

پادشاهی کسری نوشین روان (چهل و هشت سال بود)

بخش ۱ - آغاز داستان اندرز کردن نوشین روان سرداران ایران را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج	چو کسری نشست از بر تخت عاج
چو بنشست سالار با رای زن	بزرگان گیتی شدند انجمن
ز دادار نیکی دهش کرد یاد	سر نامداران زبان برگشاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر	چنین گفت کز کردگار سپهر
ازو مستمندیم و زو شادکام	کزویست نیک و بدویست کام
بفرمان اویست بر چرخ مهر	ازویست فرمان و زویست مهر
نفس جز بفرمان او نشمریم	ز رای و ز تیمار او نگذریم
کند در دل او باشد از داد شاد	به تخت مهی بر هر آن کس که داد
بفرجام بد با تن خود کند	هر آن کس که اندیشه بد کند
بخواهشگران روز فرخ نهیم	ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم
به تنگی دل اندر مرا راه نیست	از اندیشه دل کس آگاه نیست
بود بی‌گمان هر کس از داد شاد	اگر پادشا را بود پیشه داد
که داند که فردا چه گردد زمان	از امروز کاری به فردا ممان
تو فردا چنی گل نیاید بکار	گلستان که امروز باشد ببار
ز بیماری اندیش و درد و گزند	بدانگه که یابی تن زورمند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ	پس زندگی یاد کن روز مرگ
همه رای ناتندرستی کنی	هر آنکه که در کار سستی کنی
یکی دردمندی بود بی‌پزشک	چو چیره شود بر دل مرد رشک

ندارد بنزد کسان آبروی	دل مرد بیکار و بسیار بسارگوی
نخواهد بدیوانگی برگوا	و گر بر خرد چیره گردد هوا
سوی راستی راه باریکتر	بکژی ترا راه نزدیکتر
به آید که کندی و سستی کنی	بکاری کزو پیش دستی کنی
نگیرد ز بخت سپهری فروغ	اگر جفت گردد زبان بر دروغ
بیچارگان بر بیاید گریست	سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
ز دشمن بود ایمن و تندرست	چو برخیزد از خواب شاه از نخست
فزونی برین رنج و در دست و آز	خردمند و ز خوردنی بی‌نیاز
جهان پر ز خوبی و آسایشست	و گر شاه با داد و بخشایشست
کبستش بود خوردن و آب خون	و گر کژی آرد به داد اندرون
شنید این بر آورده آواز من	هر آن کس که هست اندرین انجمن
همه ساله با بخت همراه بید	بدانید و سرتاسر آگاه بید
بداد و خرد رای پرورده‌ایم	که ما تاج داری بسر برده‌ایم
بد و نیک بی‌او نیاید پدید	و لیکن ز دستور باید شنید
ببایست کاری نیابند راه	هر آن کس که آید بدین بارگاه
که بر من بپوشد چنین داستان	نباشم ز دستور همداستان
ز لشکر نبرده سواران من	بدرگاه بر کارداران من
نگه کرد باید بنام و به ننگ	چو روزی بدیشان نداریم تنگ
نباید بکار اندرون کاستی	همه مردمی باید و راستی
ببندد بدین بارگه بر میان	هر آن کس که باشد از ایرانیان
چو باشد پرستنده با رای و شرم	بباید ز ما گنج و گفتار نرم
نباشد خردمند و خسرو پرست	چو بیداد جوید یکی زبردست
نباید غم ناجوانمرد خورد	مکافات یابد بدان بد که کرد

بدارید و ز ما مدارید باك	شما دل بفرمان یزدان پاك
جهاندار و پیروز و فرمانروا	که اویست بر پادشا پادشا
نماینده ما را سوی داد راه	فروزنده تاج و خورشید و ماه
ز اندیشه هر کسی برترست	جهاندار بر داوران داورست
بیاراست جان و دل ما بمهر	مکان و زمان آفرید و سپهر
دل و چشم دشمن بما بر بدوخت	شما را دل از مهر ما بر فروخت
بچیزی که پیمان دهد آن کنید	شما رای و فرمان یزدان کنید
ترا بر پرستش بود یارمند	نگهدار تاجست و تخت بلند
همه نیکویی زیر پیمان اوست	همه تندرستی بفرمان اوست
همان آتش و آب و خاک نژد	ز خاشاك تا هفت چرخ بلند
روان ترا آشنایی دهند	به هستی یزدان گوایی دهند
پرستش همه زیر پیمان اوست	ستایش همه زیر فرمان اوست
جهانی ازو مانده اندر شگفت	چو نوشین روان این سخن بر گرفت
برو آفرین نو آراستند	همه يك سر از جای برخاستند

بخشیدن کسری پادشاهی را به چهار بهر و چاره کردن خراج را

سخنهای گیتی سراسر براند	شهنشاه دانندگان را بخواند
وزو نامزد کرد آباد شهر	جهان را ببخشید بر چار بهر
دل نامداران بدو شاد کرد	نخستین خراسان ازو یاد کرد
نهاد بزرگان و جای مهان	دگر بهره زان بد قم و اصفهان
که بخشش نهادند آزادگان	وزین بهره بود آذرآبادگان
ببیمود بینا دل و بوم گیل	و ز ارمینیه تا در اردبیل
ز خاور ورا بود تا باختر	سوم پارس و اهواز و مرز خزر

چهارم عراق آمد و بوم روم	چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هرک درویش بود	نیازش به رنج تن خویش بود
بیخشید آگنده گنجی برین	جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آن کس که بد پیش از وی	اگر کم بدش گاه اگر بیش از وی
بجستند بهره ز کشت و درود	نرستست کس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه	قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بر آن بد که کمتر کند	بکوشد که کهنتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ	بدریا بس ایمن مشو بر نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج	بیخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن	زمین را بیخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم	گر ایدونک دهقان نباشد دژم
کسی را کجا تخم گر چارپای	بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی	و گرنه زمین خوار بگذاشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن	پراگنده شد رسمهای کهن
گزیت رز بارور شش درم	بخرماستان بر همین بد رقم
ز زیتون و جوز و ز هر میوه دار	که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درمی رسیدی به گنج	نبودی جزین تا سر سال رنج
وزین خوردنیهای خرداد ماه	نکردی بکار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود	ندیدی غم رنج و کشت و درود
بر اندازه از ده درم تا چهار	بسالی ازو بستدی کردار
کسی بر کدیور نکردی ستم	بسالی بسه بهره بود این درم
گزارنده بودی به دیوان شاه	ازین باژ بهری به هر چار ماه

دیو بدیوان کسی زین شمار	دبیر و پرستنده شهریار
بسه روزنامه بموبد سپرد	گزیت و خراج آنچ بدنام برد
نگهبان آن نامه دستور بود	یکی آنک بر دست گنجور بود
بهر نامداری و هر مهتری	دگر تا فرستد بهر کشوری
گزیت و سر باژها بشمرند	سه دیگر که نزدیک موبد برند
ز باژ و خراج و ز کشت و درود	بفرمان او بود کاری که بود
که تا نیک و بد زو نماند نهان	پراگنده کارآگهان در جهان
بهر جای ویرانی آباد کرد	همه روی گیتی پر از داد کرد
به آبشخور آمد همی میش و گرگ	بخفتند بر دشت خرد و بزرگ

نامه نوشتن نوشین روان به کارداران خویش

پسند آیدت چون ز من بشنوی	یکی نامه فرمود بر پهلوی
شهنشاه کسری یزدان پرست	نخستین سر نامه کرد از مهست
که یزدانش داد از جهان تاج بهر	به بهرام روز و به خرداد شهر
که تاج بزرگی بسر بر نهاد	برومند شاخ از درخت قباد
پرستنده شایسته فرّ و تاج	سوی کارداران باژ و خراج
هنر با نژاد این بود با فزود	بی اندازه از ما شما را درود
جهان آفرین را ستایش کنیم	نخستین سخن چون گشایش کنیم
که دارد ز دادار کیهان سپاس	خردمند و بینا دل آن را شناس
بنزدیک او آشکار ست راز	بداند که هست او ز ما بی نیاز
نخستین ورا بی نیازی دهد	کسی را کجا سرفرازی دهد
ز هر برتری جاودان برترست	مرا داد فرمود و خود داورست
کسی را جز از بندگی کار نیست	به یزدان سزد ملک و مهتر یکیست

ز افلاك تا تيره خاك نژند	ز مغز زمين تا بچرخ بلند
که ما بندگانیم و او پادشاست	پی مور بر خویشتن بر گواست
که دیو آورد کژی و کاستی	نفرمود ما را جز از راستی
نبودی جز از باغ و ایوان و گنج	اگر بهر من زین سرای سپنج
گشادن بهر کار بیدار چهر	نجستی دل من بجز داد و مهر
ز خاور برو تا در باختر	کنون روی بوم زمین سر بسر
ز خورشید تابنده تا تیره خاك	بشاهی مرا داد یزدان پاك
و گر چین بکاری بچهر آوریم	نباید که جز داد و مهر آوریم
همی گوسفندان بماند به گرگ	شبان بداندیش و دشت بزرگ
ز دهقان و ز دین پرستان ما	نباید که بر زیردستان ما
به رخشنده روز و به هنگام خواب	بخشکی به خاك و به کشتی بر آب
درم دارد و در خوشاب و مشك	ز بازارگانان ترّ و ز خشك
نتابد بریشان ز خمّ سپهر	که تابنده خور جز به داد و به مهر
پسر تاج یابد همی از پدر	برین گونه رفت از نژاد و گهر
یکی بود با آشکارا نهان	بجز داد و خوبی نبد در جهان
درخت گزیت از پی تخت عاج	نهادیم بر روی گیتی خراج
که فرخنده باد اورمزد شما	چو این نامه آرند نزد شما
به بیداد بر يك نفس بشمرد	کسی کو برین يك درم بگذرد
که من خود میانش بیرم به ار	به یزدان که او داد دیهیم و فر
نباید که چشم بد آید بکار	برین نیز بادافره کردگار
مگردید ازین فرخ آیین خویش	همین نامه و رسم بنهید پیش
بخواید با داد و با آفرین	بهر چار ماهی یکی بهر ازین
و گر تفّ خورشید تابد بشخ	بجایی که باشد زیان ملخ

بدان کشتمندان رساند گزند	دگر تَفّ باد سپهر بلند
ز خشکی شود دشت و خرم دژم	همان گر نبارد به نوروز نم
که ابر بهاران بیاران نشست	مخواهید باژ اندران بوم و رست
بیخشید کارندگان را ز گنج	ز تخم پراگنده و مزد رنج
بمرد و ورا خویش و پیوند نیست	زمینی که آن را خداوند نیست
که در سایه شاه ایران بود	نباید که آن بوم ویران بود
که چونین بهانه بچنگ آورد	که بدگو برین کار ننگ آورد
که کردست یزدان مرا بی‌نیاز	ز گنج آنچه باید مدارید باز
نتابد درو سایه فرّ من	چو ویران بود بوم در بر من
اگر گیرد این کار دشوار خوار	کسی را که باشد برین مایه کار
اگر سرفرازست و گر زیر دست	کنم زنده بر دار جایی که هست
ازین کار بر دیگر آیین بدند	بزرگان که شاهان پیشین بدند
جهان پیش اسب سواران بدی	بد و نیک با کارداران بدی
به افزونی گنج نشکيفتند	خرد را همه خیره بفریفتند
نخواهم به دینار کردن نگاه	مرا گنج دادست و دهقان سپاه
نگه داشتن ارج مرد نژاد	شما را جهان باز جستن بداد
که جوید همی کشور و گاه من	گرامی تر از جان بدخواه من
نیابد بدین بارگه بر گذر	سپهد که مردم فروشد به زر
که با داد و مهرست و با رسم و راه	کسی را کند ارج این بارگاه
به دیوان موبد شدند انجمن	چو بیدار دل کارداران من
ازان پس نگیرد بر ما فروغ	پدید آید از گفت يك تن دروغ
پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست	به بیدادگر بر مرا مهر نیست
به آب خرد جان تیره بشست	هر آن کس که او راه یزدان بجست

بر موبدان ارجمندی بود	بدین بارگاهش بلندی بود
بیابد بیاداش خرم بهشت	بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت
که گردد بنفرین روان کاسته	که ما بی‌نیازیم ازین خواسته
ز چرمش بود بی‌گمان پرورش	گر از پوست درویش باشد خورش
که نه شرم دارد نه آیین نه دین	پلنگی به از شهریاری چنین
چه کویم خیره در کاستی	گشادست بر ما در راستی
بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی	نهانی بدو داد دادن به روی
نباشد بدین بارگه ارجمند	بنزدیک یزدان بود ناپسند
که از داد و مهرش بود تار و پود	ز یزدان و ز ما بدان کس درود
بماند بگیتی بسی پایدار	اگر دادگر باشدی شهریار
بران شاه کآباد دارد زمین	که جاوید هر کس کنند آفرین

داستان بابک موبد کسری و دیوان سپاه دانش

به گنج و به لشکر توانگر بدند	ز شاهان که با تخت و افسر بدند
که بادا همیشه روانش جوان	نبد دادگتر ز نوشین روان
به تخت و به داد و به مردانگی	نه زو پر هنرتر بفرزانگی
هشیوار و دانا دل و شادکام	ورا موبدی بود بابک بنام
بفرمود تا پیش درگاه شاه	بدو داد دیوان عرض و سپاه
سرش برتر از تیغ کوه پرند	بیاراست جایی فراخ و بلند
نشستند هر کس که بود او بکار	بگسترد فرشی برو شاهوار
نهادند یک سر بر آواز گوش	ز دیوان بابک بر آمد خروش
سراسر به اسب اندر آرید پای	که ای نامداران جنگ آزمای
بسر بر نهاده ز آهن کلاه	خرامید یک یک به درگاه شاه

کسی کو درم خواهد از شهریار	زره دار با گرزۀ گاوسار
هوا شد ز گرد سواران سپاه	بیامد به ایوان بابک سپاه
درفش و سر تاج کسری ندید	چو بابک سپه را همه بنگرید
بفرمودشان بازگشتن ز جای	ز ایوان به اسب اندر آورد پای
چو خورشید تابنده بنمود چهر	برین نیز بگذشت گردان سپهر
که ای گرزداران ایران سپاه	خروشی بر آمد ز درگاه شاه
به دیوان بابک شوید ارجمند	همه با سلیح و کمان و کمند
همی گرد لشکر بر آمد به ابر	برفتند با نیزه و خود و کبر
چو پیدا نبند فرّ و اورند شاه	نگه کرد بابک به گرد سپاه
همه باز گردید پیروز و شاد	چنین گفت کامروز با مهر و داد
که ای نامداران با فرّ و هوش	بروز سه دیگر بر آمد خروش
نه با ترگ و با جوشن کارزار	مبادا که از لشکری یک سوار
عرض گاه و دیوان او بنگرد	بباید برین بارگه بگذرد
به فرّ و بزرگی و تخت بلند	هر آن کس که باشد به تاج ارجمند
سخن با محابا و با شرم نیست	بداند که بر عرض آزم نیست
ز دیوان بابک بر آمد خروش	شهنشاه کسری چو بگشاد گوش
درفش بزرگی بر افراشت راست	بخندید کسری و مغفر بخواست
نهاده ز آهن بسر بر کلاه	به دیوان بابک خرامید شاه
زده بر زره بر فراوان گره	فروهشت از ترگ رومی زره
زده بر کمرگاه تیر خدنگ	یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ
میان را به زرّین کمر کرده بند	به بازو کمان و به زین بر کمند
به گردن بر آورد گرز گران	برانگیخت اسب و بیفشارد ران
سلیح سواری به بابک نمود	عنان را چپ و راست لختی بسود

نگه کرد بابك پسند آمدش	شهنشاه را فرزند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی	روان را به فرهنگ نوشه بدی
بیاراستی روی کشور به داد	ازین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی	سزد گر نیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی به راست	چنان کز هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب	چپ و راست برسان آذر گشسب
نگه کرد بابك از و خیره ماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و گوی دو هزار	نبودی کسی را گذر بر چهار
درمی فزون کرد روزی شاه	به دیوان خروش آمد از بارگاه
که اسب سر جنگ جویان بیار	سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان	که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابك ز دیوان شاه	بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ	گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد	درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست	انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد	تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را چون محابا کنی	دل راستی را همی بشکنی
بدین ارز تو نزد من بیش گشت	دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کار ننگ و نبرد	چگونه بر آریم ز آورد گرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه	که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار	به ایوان ندیدست پیکر نگار
به کام تو گردد سپهر بلند	دلت شاد بادا تنت بی‌گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان	که با داد ما پیر گردد جوان

بماند جز از راستی یادگار	بگیتی نباید که از شهریار
روان بستن اندر سرای سپنج	چرا باید این گنج و این روز رنج
بباید چرید و بباید چمید	چو ایدر نخواهی همی آرمید
سخن را همی داشتم در نهان	پر اندیشه بودم ز کار جهان
همه گرد بر گرد آهرمنست	که تا تاج شاهی مرا دشمنست
بخواهم ز هر کشوری رزمخواه	بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه
به بی مردی آید هم از گنج رنج	نگردد سپاه انجمن جز بگنج
ازین آرزو دل بباید برید	اگر بد بدرویش خواهد رسید
چو اندیشه پیش خرد شد فراز	همی راندم با دل خویش راز
هم از پند بیدار دل بخردان	سوی پهلوانان و سوی ردان
به هر نامداری و خودکامه‌ای	نبشتم به هر کشوری نامه‌ای
همی کهتری را پسر پرورد	که هر کس که دارید هوش و خرد
بجویند نزدیک ما نام و ننگ	بمیدان فرستید با ساز جنگ
ندانند چنگ و عنان و رکیب	نباید که اندر فراز و نشیب
بدانند پیچید با بد گمان	به گرز و به شمشیر و تیر و کمان
اگر چند فرزند آرش بود	جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود
درم برد نزدیک هر مهتری	عرض شد ز در سوی هر کشوری
برفتند از شهر با ساز جنگ	چهل روز بودی درم را درنگ
بدان خرمی روز بگذاشتند	ز دیوان چو دینار برداشتند
بیاراستم تا کی آید نبرد	کنون لا جرم روی گیتی بمرد
فزونست و هم دولت و رای بیش	مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه	سخنها چو بشنید موبد ز شاه

در داد و فرهنگ نوشین روان

در باغ بگشاد گردان سپهر	چو خورشید بنمود تابنده چهر
دو زلف شب تیره شد ناپدید	پدید آمد آن تودهٔ شنبلید
خجسته دلافروز شاه جوان	نشست از بر تخت نوشین روان
هر آن کس که بد بر زمین راه جوی	جهانی به درگاه بنهاد روی
که هر کس که جوید سوی داد راه	خروشی بر آمد ز درگاه شاه
لب شاه خندان و دولت جوان	بباید بدرگاه نوشین روان
که جز پاك یزدان مجوید یار	به آواز گفت آن زمان شهریار
همو دست گیرد به هر دو سرای	که دارنده اویست و هم رهنمای
گشادست بر هر کس این بارگاه	مترسید هرگز ز تخت و کلاه
ز گفتار بسته مدارید لب	هر آن کس که آید به روز و به شب
گر آهسته باشیم با رای زن	اگر می‌گساریم با انجمن
بر ما شما را گشادست راه	به چوگان و بر دشت نخچیرگاه
ازین بارگه کس مگردید باز	بخواب و به بیداری و رنج و ناز
مگر آرزوها همه یافته	مخسبید يك تن ز من تافته
که رنج ستم دیده‌گان بگسلم	بدان گه شود شاد و روشن دلم
گر از لشکر و پیش کاران من	مبادا که از کارداران من
که از درد او بر من آید گزند	نخسب کسی با دلی دردمند
بیرسد ز من کردگار جهان	سخنها اگر چه بود در نهان
که موبد به دیوان ما رانده است	ز باژ و خراج آن کجا مانده است
مخسبید زین پس ز من دل به بیم	نخواهند نیز از شما زژ و سیم
بجوشید تابنده روی زمین	بر آمد ز ایوان یکی آفرین

همه ساله با تخت شاهنشهی	که نوشین روان باد با فرهی
مه این نامور خسروانی کلاه	مبادا ز تو تخت پردخت و گاه
چو باغ ارم گشت روی زمی	برفتند با شادی و خرمی
ز ابر اندر آمد بهنگام نم	ز گیتی ندیدی کسی را دژم
ز باران هوا بر زمین لاله کشت	جهان شد بکردار خرم بهشت
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ	در و دشت و پالیز شد چون چراغ
که شد روی ایران چو رومی پرند	پس آگاهی آمد به روم و به هند
به داد و به لشکر بیاراست شاه	زمین را بکردار تابنده ماه
بگیتی مگر نامور شهریار	کسی آن سپه را نداند شمار
همه گیتی افروز با نام و ننگ	همه با دل شاد و با ساز جنگ
ز نوشین روان رایشان تیره گشت	دل شاه هر کشوری خیره گشت
همه شاه را خواندند آفرین	فرستاده آمد ز هند و ز چین
سبک شد بدل باژ با ساو او	ندیدند با خویشان تاو او
بسی بدره و بردها خواستند	همه کهتری را بیاراستند
فرستادگان برگرفتند راه	به زرین عمود و به زرین کلاه
چه با ساو و باژ مهان آمدند	بدرگاه شاه جهان آمدند
ز بس برده و بدره و بار خواه	بهشتی بد آراسته بارگاه
همی رفت با شاه ایران به مهر	برین نیز بگذشت چندی سپهر

برگشتن نوشین روان گرد پادشاهی خویش

کزان مرز لختی بجنبد ز جای	خردمند کسری چنان کرد رای
گشاده کند رازهای نهان	بگردد یکی گرد خرم جهان
همی ماه و خورشید زو خیره ماند	بزد کوس و ز جای لشکر براند

ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر	کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفתי بکان اندرون زر نماند	همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید	سپه را به آیین ساسان کشید
به هر بوم آباد کو بر گذشت	سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
چو بر خاستی ناله کز نای	منادیگری پیش کردی بیای
که ای زیردستان شاه جهان	که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسبید ناایمن از شهریار	مدارید ز اندیشه دل نابکار
ازین گونه لشکر به گرگان کشید	همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمی نباشد ز داد	هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان به ساری و آمل شدند	به هنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یک سر همه بیشه بود	دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون به کوهی بر آمد بلند	یکی تازی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید	گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار	جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه	گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی	که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی	روان را بدوزخ فرستد همی
ازیرا فریدون یزدان پرست	بدین بیشه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر	گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه ور جا بدین فرهی	دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم گردن بر افراختن	ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند ز بسیار و اندک بجای	ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید به ایران سپاه	ز کشور بکشور جزین نیست راه

گذر ترك را راه خوارزم بود	بسی پیش ازین کوشش و رزم بود
برین بوم و بر پارسا زادگان	کنون چون ز دهقان و آزادگان
بما بر کنون جای بخشایشست	نکاهد همی رنج کافزایشست
گر از داد تو ما بیابیم بهر	نباشد بگیتی چنین جای شهر
بید بر سوی ما نیازید دست	همان آفریدون یزدان پرست
بما بر کند راه دشمن بیند	اگر شاه بیند به رای بلند
چو بشنید گفتار فریاد خواه	سرشک از دو دیده بیارید شاه
که پیش آمد این کار دشوار خوار	بدستور گفت آن زمان شهریار
و گر تاج را خویشتن پروریم	نشاید کزین پس چمیم و چریم
که باشیم شادان و دهقان دژم	جهاندار نپسندد از ما ستم
همه از در باغ و میدان و کاخ	چنین کوه و این دشتهای فراخ
ز دیدن همی خیره گردد روان	پر از گاو نخچیر و آب روان
همی غارت از شهر ایران کنند	نمانیم کین بوم ویران کنند
نشاید چنین هم ز مردانگی	ز شاهی و ز روی فرزاندگی
چو ویران بود بوم ایران زمین	نخوانند بر ما کسی آفرین
کجا نام باشد به آباد بوم	بدستور فرمود کز هند و روم
که استاد بینی برین برگزین	ز هر کشوری مردم بیش بین
برش پهن و بالای او ده کمند	یکی باره از آب برکش بلند
بر آورده تا چشمه آفتاب	بسنگ و بگچ باید از قعر آب
ز دشمن به ایران نیاید گزند	هر آنکه که سازیم زین گونه بند
بده هرچ خواهند و بگشای گنج	نباید که آید یکی زین به رنج
نباید که آزار یابد ز داد	کشاورز و دهقان و مرد نژاد
بیابان همه پیش دیوار کرد	یکی پیر موبد بران کار کرد

دری بر نهادند ز آهن بزرگ	رمة يك سر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند	چو ایمن شد از دشت لشکر براند
سزا دادن کسری الانان و بلوچیان و گیلانیان را	
ز دریا براه الانان کشید	یکی مرز ویران و بیکار دید
به آزادگان گفت ننگست این	که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان	که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید	سخن‌گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر ز ایدر بیوی	بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان	سخن هرچ رفت آشکار و نهان
که گفتید ما را ز کسری چه باک	چه ایران بر ما چه يك مشت خاک
بیابان فراخست و کوهش بلند	سپاه از در تیر و گرز و کمند
همه جنگ جویان بیگانه‌ایم	سپاه و سپهد نه زین خانه‌ایم
کنون ما بنزد شما آمدیم	سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و غار جای کمین شماست	بر و بوم و کوه و زمین شماست
فرستاده آمد بگفت این سخن	که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود	و ز آزاد مردی کم اندیشه بود
از ایشان بدی شهر ایران به بیم	نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چار پای	به هامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان	بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت	دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کنداوران	برفتند با باژ و ساو گران

همه جامه و برده و سیم و زر	گرانمایه اسبان بسیار مر
از ایشان هر آن کس که پیران بدند	سخن‌گوی و دانش‌پذیران بدند
همه پیش نوشین روان آمدند	ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سرا پرده شهریار	رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلتان بخاک اندرون	همه دیده پر خاک و دل پر ز خون
خرد چون بود با دلاور به راز	به شرم و به پوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه	ببخشید يك سر گذشته گناه
بفرمود تا هرچ ویران شدست	کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسرستانی بر آرند زود	بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره‌ای گردش اندر بلند	بدان تا ز دشمن نیابد گزند
بگفتند با نامور شهریار	که ما بندگانیم با گوشوار
بر آریم ازین سان که فرمود شاه	یکی باره و نامور جایگاه
و ز آن جایگه شاه لشکر براند	به هندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند	بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل	درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند	ز دوده دل و نیک خواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان	بر اندازه بر پایگه ساختشان
بدل شاد برگشت ز آن جایگاه	جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
به راه اندر آگاهی آمد بشاه	که گشت از بلوجی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن	زمین را به آب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین	ز نفرین پراکنده شد آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی	بر آمیخت اندوه با خرمی
به ایرانیان گفت الانان و هند	شد از بیم شمشیر ما چون پرند

همی شیر جوییم پیچان ز میش	بسندہ نباشیم با شهر خویش
بیالیز گل نیست بی‌زخم خار	بدو گفت گوینده کای شهریار
ز بهر پراگندن گنج بود	همان مرز تا بود با رنج بود
بکوشید با کاردانان پیر	ز کار بلوج ارجمند اردشیر
نه از بند و ز رنج و پیکار و جنگ	نبد سودمندی به افسون و رنگ
بیوشید بر خویشتن اردشیر	اگر چند بد این سخن ناگزیر
بسوی بلوج اندر آمد ز راه	ز گفتار دهقان بر آشفته شاه
بگردید گرد اندرش با گروه	چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه
که بستند ز انبوه بر باد راه	بر آنگونه گرد اندر آمد سپاه
سپه بود برسان مور و ملخ	همه دامن کوه تا روی شخ
خروش آمد از غار و ز کوه و دشت	منادیگری گرد لشکر بگشت
و گر تیغ دارند مردان گرد	که از کوچکه هرک یابید خرد
نباید که یابد رهایی یکی	و گر انجمن باشد از اندکی
سوار و پیاده ببستند راه	چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
زن و مرد جنگی و کودک نماند	از ایشان فراوان و اندک نماند
ستم کردن و رنج برداشتند	سراسر بشمشیر بگذاشتند
بلوجی نماند آشکار و نهان	ببود ایمن از رنج شاه جهان
بدی بی‌نگهبان و کرده یله	چنان بد که بر کوه ایشان گله
به هامون و بر تیغ کوه بلند	شبان هم نبودی پس گوسفند
در و کوه را خانه پنداشتند	همه رختها خوار بگذاشتند
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید	و ز آن جایگه سوی گیلان کشید
هوا پر درفش و زمین پر گروه	ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه	پراگنده بر گرد گیلان سپاه

چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ	نباید که ماند یکی میش و گرگ
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت	که خون در همه روی کشور بگشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن	خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود	گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آن کس که جنگی بدند	هشیوار و با رای و سنگی بدند
ببستند يك سر همه دست خویش	زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند	دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن	همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم زین بد کنش	مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخت	ببژیم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر	چو ببند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه	و زان گونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشد شاه جهان	گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد	کزان پس نگیرد یکی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند	چو بایسته شد کار لشکر براند

فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم

ز گیلان به راه مداین کشید	شمار و کران سپه را ندید
به ره بر یکی لشکر بی کران	پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد	که در لشکر گشن بد پای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب	چنین گفت کاین مندرست از عرب
بیامد که ببند مگر شاه را	ببوسد همی خاک درگاه را
شهنشاه گفتا گر آید رواست	چنان دان که این خانه ما وراست

برفت و شنیده همه کرد یاد	فرستاده آمد زمین بوس داد
به رخساره خاك زمين را برفت	چو بشنید منذر که خسرو چه گفت
همه مهتران بر گشادند راه	همانگه بیامد بنزدیک شاه
ز دیدار او روشنایی فزود	بیرسید زو شاه و شادی نمود
ز روم و ز قیصر همی کرد یاد	جهان دیده منذر زبان برگشاد
نگهدار پشت دلیران توای	بدو گفت اگر شاه ایران توای
بدشت سواران سواری کنند	چرا رومیان شهریاری کنند
سزد کو سرافراز و مهتر بود	اگر شاه بر تخت قیصر بود
نبیند ز ما نیز فریاد خواه	چو دستور باشد گرانمایه شاه
بیابند جوشن نیاید بکار	سواران دشتی چو رومی سوار
که قیصر همی بر فرزند کلاه	ز گفتار منذر بر آشفت شاه
که گفتار ایشان بداند شنید	ز لشکر زبان آوری برگزید
میاسای هیچ اندر آباد بوم	بدو گفت ز ایدر برو تا به روم
ز رای تو مغز تو کیفر برد	به قیصر بگو گر نداری خرد
کنامش کند گور و هم آب شور	اگر شیر جنگی بتازد به گور
که او را نشست از بر هر کسست	ز منذر تو گر داد یابی بسست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست	چپ خویش پیدا کن از دست راست
بگیتی سرافراز و مهتر منم	چو بخشنده بوم و کشور منم
نمانم که بادی بدو بروزد	همه آن کنم کار کز من سزد
یکی در نهان خویشتن را ببین	تو با تازیان دست یازی بکین
در گاو تا پشت ماهی مراسم	و دیگر که آن پادشاهی مراسم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم	اگر من سپاهی فرستم به روم
بیامد بکردار باد دمان	فرستاده از نزد نوشین روان

بر قیصر آمد پیامش بداد	بیچید بی‌مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب	همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد	سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی	برین گونه رنجش بیالد همی
ور ایدونک از دشت نیزه وران	نبالد کسی از کران تا کران
زمین آنک بالاست پهنا کنیم	و زان دشت بی‌آب دریا کنیم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد	شنیده سخنها همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت	که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست	جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و ز گردن افراختن	وزین کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی آنکه خورد مرد مست	که شب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا بر کشیدند نای	سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
ز درگاه برخاست آوای کوس	زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد زان لشکر نامدار	سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران	بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگ جویان به روم	که آتش بر آرند زان مرز و بوم
که گر چند من شهریار توام	برین کینه بر مایه دار توام
فرستاده‌یی ما کنون چرب‌گوی	فرستیم با نامه‌یی نزد اوی
مگر خود نیاید ترا زان گزند	به روم و به قیصر تو ما را پسند

نامه فرستادن نوشین روان نزدیک قیصر روم و پاسخ او

نویسنده‌یی خواست از بارگاه	بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد	جهانگیر و زنده کن کی‌قباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم	نگهبان آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست	گرانمایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه	کزویست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از راه گردان سپهر	اگر جنگ جوید و گر داد و مهر
تو گر قیصری روم را مهتری	مکن بیش با تازیان داوری
و گر میش جویی ز چنگال گرگ	گمانی بود کژ و رنجی بزرگ
و گر سوی منذر فرستی سپاه	نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
و گر زبردستی بود بر منش	بشمشیر یابد ز من سرزنش
تو زان مرز یک رش میماید پای	چو خواهی که پیمان بماند بجای
و گر بگذری زین سخن بگذرم	سر و گاه تو زیر پی بسپرم
دروود خداوند دیهیم و زور	بدان کو نجوید ببیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه	سواری گزیدند زان بارگاه
چنانچون ببايست چیره زبان	جهان دیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامه شهریار	بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه بداد	همان رای کسری برو کرد یاد
سخنهایش بشنید و نامه بخواند	بیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد	برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت	پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
سر خامه چون کرد رنگین بقار	نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده بر کشیده سپهر	کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تا جور	وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زان تست	سر مشتری زیر فرمان تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد	بتخم کیان باژ هرگز نداد

همان با سر و افسر و لشکر	تو گر شهریاری نه من کهترم
ز بیم پی پیل و آوای کوس	چه بایست پذیرفت چندین فسوس
که دارد بیرخاش با روم تاو	بخوادم کنون از شما باژ و ساو
گذشت آن ستم بر نگیریم نیز	بتاراج بردند يك چند چیز
بر آریم گرد از کران تا کران	ز دشت سواران نیزه و ران
و گر بستد از چرخ گردان کلید	نه خورشید نوشین روان آفرید
همه کام او یابد اندر جهان	که کس را نخواند همی از مهان
بتندی ز کسری نیامدش یاد	فرستاده را هیچ پاسخ نداد
که با تو صلیب و مسیحست جفت	چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
دژم دید پاسخ بیامد دژم	فرستاده با او نزد هیچ دم
سخنهای قیصر همه یاد کرد	بیامد بر شهر ایران چو گرد

سپاه کشیدن نوشین روان به جنگ قیصر روم

بر آشفت با گردش روزگار	چو بر خواند آن نامه را شهریار
از ان نامه چندی سخنها براند	همه موبدان و ردان را بخواند
چه با پهلوانان لشکر شکن	سه روز اندران بود با رای زن
که راند سوی جنگ قیصر سپاه	چهارم بران راست شد رای شاه
خروشیدن نای و رویینه خم	بر آمد ز در ناله گاو دم
همی از پی راستی جست جنگ	به آرام اندر نبودش درنگ
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
بدریای قیر اندر اندود چهر	یکی گرد بر شد که گفتی سپهر
هوا يك سر از پرنیان گشت لعل	بیوشید روی زمین را به نعل
نه اندر هوا باد را ماند راه	نبد بر زمین پشه را جایگاه

زمین شد بکردار دریای نیل	ز جوش سواران و ز گرد پیل
همی رفت با تاج و زرینه کفش	جهاندار با کاویانی درفش
بپیش سپاه اندرون کوس و پیل	همی برشد آوازشان بر دو میل
همی رفته تا آذرآبادگان	پس پشت و پیش اندر آزادگان
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب	چو چشمش بر آمد بآذر گشسب
دو رخ را به آب دو دیده بشست	ز دستور پاکیزه برسم بجست
نهاده بدرگاه جشن سده	به باژ اندر آمد به آتشکده
به آواز بر خواند موبد درست	بفرمود تا نامه زند و است
همه دامن قرطها کرده چاک	رد و هیربد پیش غلتان بخاک
به زمزم همی آفرین خواندند	بزرگان برو گوهر افشانند
جهان آفرین را ستایش گرفت	چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
نمودن دلش را سوی داد راه	ازو خواست پیروزی و دستگاه
بجایی که درویش دیدند نیز	پرستندگان را ببخشید چیز
کشیدند لشکر ز هر سو رده	یکی خیمه زد پیش آتشکده
سخنهای بایسته با او براند	دبیر خردمند را پیش خواند
سوی مرزبانان ایران زمین	یکی نامه فرمود با آفرین
سپه را ز دشمن نگهدار بید	که ترسنده باشید و بیدار بید
همه داد جویید با زبردست	کنارنگ با پهلوان هرک هست
بدان تا نیابد بد اندیش راه	بدارید چندانک باید سپاه
نباید که ایمن بخشید بسی	درفش مرا تا نبیند کسی
پراگنده شد زو خبر گرد بوم	از آتشکده چون بشد سوی روم
دگر زان بر و بوم شد ناپدید	بپیش آمد آن کس که فرمان گزید
فراوان بیامد بر شهریار	جهان دیده با هدیه و با نثار

زهر سو پیام و درود آمدی	بهر بوم و بر کو فرود آمدی
جز از بزم و شادی نیامد پدید	ز گیتی بهر سو که لشکر کشید
ببزم آمدندی بر شهریار	چنان بد که هر شب ز گردان هزار
سپه را درم دادن آغاز کرد	چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
که در جنگ با رای و آرام بود	سپهدار شیروی بهرام بود
بسی پندها بر برو کرد یاد	چپ لشکرش را به فرهاد داد
گشسب جهانجوی پیش بنه	چو استاد پیروز بر میمنه
که در کینه گه داشتی دل بجای	به قلب اندر اورند مهران بیای
بسی گفت با او ز بیداد و داد	طلایه به هرمز خزاد داد
بدان تا نماند سخن در نهان	بهر سوی رفتند کارآگاهان
بسی پند و اندرز نیکو براند	ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
ز بی‌مایگان و ز پر مایگان	چنین گفت کین لشکر بی‌کران
دم خویش بی‌رای من بشمرند	اگر یک تن از راه من بگذرند
وگر بر بزرگان که دارند گنج	به درویش مردم رسانند رنج
وگر پیش لشکر بجنبند ز جای	وگر کشتمندی بکوبد بیای
وگر ناپسنده کاری کند	ور آهنگ بر میوه داری کند
خداوند کیوان و بهرام و هور	ببزدان که او داد دیهیم و زور
و گر داستان را بر آید به میغ	که در پی میانش بیزم به تیغ
جهانجوی و در قلب مایه منم	به پیش سپه در طلایه منم
گهی بر میان گاه بر میمنه	نگهبان پیل و سپاه و بنه
نجویم به رزم اندر آرام و خواب	به خشکی روم گر به دریای آب
گرفت آن سخنهای کسری بیاد	منادیگری نام او رشنواد
بهر خیمه و خرگهی بر گذشت	بیامد دوان گرد لشکر بگشت

خروشید کای بی‌کرانه سپاه	چنینست فرمان بیدار شاه
که گر جز به داد و به مهر و خرد	کسی سوی خاک سیه بنگرد
بران تیره خاکش بریزند خون	چو آید ز فرمان یزدان برون
بیانگ منادی نشد شاه رام	به روز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی به راه	همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی	بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی به راه	ورا دخمه کردی بران جایگاه
اگر باز ماندی ازو سیم و زر	کلاه و کمان و کمند و کمر
بد و نیک با مرده بودی بخاک	نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت	که نوشین روان آن بزرگی گرفت
به هر جایگاهی که جنگ آمدی	ورا رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده‌ای خواستی راستگوی	که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه	نکردی ستم خود خردمند شاه
اگر جنگ جستی به جنگ آمدی	به خشم دلاور نهنگ آمدی
به تاراج دادی همه بوم و رست	جهان را به داد و به شمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه	که بر تژ و خشکی بتابد به راه
ندارد ز کس روشنایی دریغ	چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش خاک و هم ریگ و هم رنگ و بوی	همش در خوشاب و هم آب جوی
فروغ و بلندی نبودش ز کس	دلافرز و بخشنده او بود و بس
شهنشاه را مایه این بود و فر	جهان را همی داشت در زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی	ازیرا چنان بی‌نیازی بدی
اگر شیر و پیل آمدندیش پیش	نه برداشتی جنگ یک روز بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ	به پیش سپاه آمدی بی‌درنگ

به زندان پیروزگر شهریار	اگر کشته بودی و گر بسته زار
دژها گرفتن نوشین روان در بوم روم	
که شوراب بد نام آن کارستان	چنین تا بیامد بران شارستان
پیر از مردم و ساز جنگ و نوا	بر آورده‌ای دید سر بر هوا
کشیده سر باره اندر سحاب	ز خارا پی افکنده در قعر آب
ندیدند جایی به درگاه راه	بگرد حصار اندر آمد سپاه
بپای آمد آن باره جاثلیق	برو ساخت از چار سو منجنیق
ندیدند جایی گذار و گریز	بر آمد ز هر سوی دز رستخیز
شد آن باره دز بکردار دشت	چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ابا دود و آتش بر آمد به ماه	خروش سواران و گرد سپاه
تن بی‌سرانشان دگر جای بود	همه حصن بی‌تن سر و پای بود
بر آمد چو زخم تبیره زنان	غو زینهارى و جوش زنان
به گنج و بمردی گران‌پایه بود	از ایشان هر آن کس که پر مایه بود
خروش آمد و ناله زینهار	ببستند بر پیل و کردند بار
نه بر گنج دینار بر گاه بزم	نبخشود بر کس بهنگام رزم
به ره بر دزی دیگر آمد پدید	و زان جایگه لشکر اندر کشید
نگهدار آن دز توانگر بدی	که در بند او گنج قیصر بدی
ز کسری بر آمد بفرجام اوی	که آرایش روم بد نام اوی
هنوز اندرو نارسیده سپاه	بدان دز نگه کرد بیدار شاه
هوا چون تگرگ بهاران کنند	بفرمود تا تیرباران کنند
بران بوم و بر خار و خاور نماند	یکی تاجور خود به لشکر نماند
سپه را همه بدره و تاج داد	همه گنج قیصر به تاراج داد

همه بر گرفتند راه گریز	بر آورد زان شارستان رستخیز
همه پیر و برنا شدند انجمن	خروش آمد از کودک و مرد و زن
غریوان و فریادخواه آمدند	بپیش گرانمایه شاه آمدند
به روم اندرون رزم و رنج آن تست	که دستور و فرمان و گنج آن تست
پرستار فرّ کلاه توایم	بجان ویژه زنهار خواه توایم
بر ایشان ببخشد بسیار چیز	بفرمود پس تا نکشتند نیز

رزم کردن نوشین روان با فرفوربوس رومی و گرفتن قالبینیوس و انطاکیه

از آرایش روم برتر کشید	و زان جایگه لشکر اندر کشید
بیامد بنزدیک شاه جهان	نوندی ز گفتار کارآگهان
ازان نامداران و گردان خویش	که قیصر سپاهی فرستاد پیش
بجنگ اندرون هر یکی همچو گرگ	بپیش اندرون پهلوانی سترگ
سواری سرافراز با بوق و کوس	به رومیش خوانند فرفوربوس
پدید آمد از دور گرد سپاه	چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بدو گفت کین نیست از ما نهان	بخندید زان شهریار جهان
ز اندیشه هر گونه پرداختیم	کجا جنگ را پیش ازین ساختیم
بفرمود تا برکشیدند صف	کی تاجور بر لب آورد کف
بشد بسته بر گرد و بر باد راه	سپاهی بیامد به پیش سپاه
یلان سرافراز شمشیر زن	شده نامور لشکری انجمن
بزرگان و فرزنانگان و کیان	همه جنگ را تنگ بسته میان
بدان تیغ بزنده مر میغ را	بخون آب داده همه تیغ را
که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ	سپه را نبد بیشتر زان درنگ
دگر خسته از جنگ برگشته بود	بهر سو ز رومی تلی کشته بود

دریده درفش و نگونسار کوس	بشد خسته از جنگ فروریوس
به هامون کجا غرمش آید به چنگ	سواران ایران بسان پلنگ
در و دشت از یشان بپرداختند	پس رومیان در همی تاختند
همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ	چنان هم همی رفت با ساز جنگ
بر آورده دیگر آمد پدید	سپه را به هامونی اندر کشید
کجا خواندندیش قالینیوس	دزی بود با لشکر و بوق و کوس
یکی کنده‌ای گردش اندر پر آب	سر باره برتر ز پَرّ عقاب
پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ	یکی شارستان گردش اندر فراخ
همه نامداران پر خاشجوی	ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی
سیه گشت گیتی ز گرد سپاه	دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
کزان نعره اندک شد آواز کوس	خروشی بر آمد ز قالینیوس
همی هر زمانی فزون شد سپاه	بدان شارستان در نگه کرد شاه
همه تیر و قاروره انداختند	ز دروازاها جنگ بر ساختند
ز گردنده يك بهره شد لاژورد	چو خورشید تابنده برگشت زرد
همه شارستان باز می‌شد یکی	ازان باره دز نماند اندکی
که ای نامداران ایران سپاه	خروشی بر آمد ز درگاه شاه
به تاریکی اندر به هامون شوید	همه پاك زين شهر بیرون شوید
و گر غارت و شورش و دار و گیر	اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
که بگشاید از رنج يك مرد لب	بگوش من آید بتاریک شب
پر از گاه بینند آگنده پوست	هم اندر زمان آنک فریاد ازوست
بفرسود رنج و بپالود خواب	چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
گرانمایگان بر گرفتند راه	تبیره بر آمد ز درگاه شاه
بدرگاه کسری شدند انجمن	ازان دز و آن شارستان مرد و زن

بدین شارستان نامداری نماند	که ایدر ز جنگی سواری نماند
گه آمد که بخشایش آید ز شاه	همه کشته و خسته شد بی‌گناه
نه خوب آید از داد یزدان اسیر	زن و کودک و خرد و برنا و پیر
کزان پس ندیدند جز خارستان	چنان شد دز و باره و شارستان
به قالبینیوس اندرون بر چه‌ایم	چو قیصر گنهکار شد ما که‌ایم
گنهکار شد رسته و بی‌گناه	بران رومیان بر ببخشد شاه
و زان جایگه نیز لشکر براند	بسی خواسته پیش ایشان بماند
ببستند بر پیل و کردند بار	هران کس که بود از در کارزار
که با پیل و لشکر بیامد به راه	به انطاقیه در خبر شد ز شاه
دلیران رومی و کنداوران	سپاهی بران شهر شد بی‌کران
بدان تا نباشد به بیداد جنگ	سه روز اندران شاه را شد درنگ
دلیران ایران گروه‌ها گروه	چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم	برفتند یک سر سواران روم
پی را نبد بر زمین نیز راه	به شهر اندر آمد سراسر سپاه
چهارم چو بفروخت گیتی فروز	سه جنگ گران کرده شد در سه روز
سواری ندیدند جنگی به روم	گشاده شد آن مرز آباد بوم
هم آن کس که گنجور قیصر بدند	بزرگان که با تخت و افسر بدند
بچنگ آمدش گنج چون دید رنج	بشاه جهاندار دادند گنج
بسوی مداین فرستاد شاه	اسیران و آن گنج قیصر به راه
نهادند بر پشت پیلان ببند	و زیشان هران کس که جنگی بدند

آباد کردن نوشین روان شهر را به مانند انطاکیه و نشاندن درین بندیان رومی را

بگردید بر گرد آن شهر شاه	زمین دید رخشانتر از چرخ ماه
همی تازه شد پیر گشته جهان	ز بس باغ و میدان و آب روان
که انطاکیه است این اگر نوبهار	چنین گفت با موبدان شهریار
ز مشک اندرو خاک و ز زرّ خشت	کسی کو ندیدست خرم بهشت
زمینش سپهر آسمان آفتاب	درختش ز یاقوت و آبش گلاب
که آباد بادا همه مرز روم	نگه کرد باید بدین تازه بوم
بدو اندرون آبهای روان	یکی شهر فرمود نوشین روان
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ	بکردار انطاکیه چون چراغ
ورا زیب خسرو نهادند نام	بزرگان روشن دل و شادکام
بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار	شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
ببند گران دست و پا خسته بود	اسیران کزان شهرها بسته بود
بدان شهرها خوار بگذاشتند	بفرمود تا بند برداشتند
همش گلشن و بوستان و سرای	چنین گفت کاین نو بر آورده جای
یکی جای باشد سزاوار نام	بکردیم تا هر کسی را بکام
زمین چون بهشتی شد آراسته	ببخشید بر هر کسی خواسته
تو گفتی نماندست بر خاک راه	ز بس برزن و کوی و بازارگاه
چنین گفت کای شاه بیدادگر	بیامد یکی پر سخن کفشگر
یکی تود بد پیش پالان من	بقالینیوس اندرون خان من
که بر پیش درگاه من تود نیست	ازین زیب خسرو مرا سود نیست
بکشتند شاداب چندی درخت	بفرمود تا بر در شور بخت
بدو داد فرمان و گنج و کلاه	یکی مرد ترسا گزین کرد شاه

بدو گفت کاین زیب خسرو تراست	غریبان و این خانه نو تراست
بسان درخت برومند باش	پدر باش گاهی چو فرزند باش
بیخشش بیارای و زفتی مکن	براندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند	جهان دیده ترسا نگهبان نشاند

آشتی جستن قیصر روم از نوشین روان

پس آگاهی آمد ز فرفوربوس	بگفت آنچ آمد بقالینیوس
به قیصر چنین گفت کآمد سپاه	جهاندار کسری ابا پیل و گاه
سپاهست چندانک دریا و کوه	همی گردد از گرد اسبان ستوه
بگردید قیصر ز گفتار خویش	بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان شد دلش پر هراس	همی رای زد روز و شب در سه پاس
بدو گفت موبد که این رای نیست	که با رزم کسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک	شود کرده قیصر اندر مفاک
زوان سراینده و رای سست	جز از رنج بر پادشاهی نجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت	ز نوشین روان رای او تیره گشت
گزین کرد زان فیلسوفان روم	سخن‌گوی با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان شست مرد	به کسری شدن نامزدشان بکرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه	گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس دانده‌شان پیش رو	گوی در خرد پیر و سالار نو
ز هر چیز گنجی ببیش اندرون	شمارش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن	پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران	گروگان ز خویشان و کنداوران
چو مهراس گفتار قیصر شنید	پدید آمد آن بند بد را کلید

رسیدند نزدیک نوشین روان	چو الماس کرده زبان با روان
چو مه‌راس نزدیک کسری رسید	به رومی یکی آفرین گسترید
تو گفתי ز تیزی و ز راستی	ستاره بر اراد همی زآستی
به کسری چنین گفت کای شهریار	جهان را بدین ارجمندی مدار
به رومی تو اکنون و ایران تهیست	همه مرز بی‌ارز و بی‌فرهیست
هران گه که قیصر نباشد به روم	نسجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود	چو او گم شود مردمی گم بود
گر این رستخیز از پی خواستست	که آرم و دانش بدو کاستست
بیاوردم اکنون همه گنج روم	که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید زو این سخن شهریار	دلش گشت خرم چو باغ بهار
پذیرفت زو هرچ آورده بود	اگر بدره زّ و گر برده بود
فرستادگان را ستایش گرفت	بران نیکوبها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد	نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زّ گردد همه خاک روم	تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر روم بر باژ و ساو	براگنده دینار ده چرم گاو
و زان جایگه ناله گاو دم	شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند	به شام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه	همان برده و بدره و تاج و گاه
که پشت زمی را همی داد خم	ز پیلان و ز گنجهای درم
ازان مرز چون رفتن آمدش رای	به شیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه	مکن هیچ سستی به روز و بمه
ببوسید شیروی روی زمین	همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت	مگر داد زرد این کیانی درخت

سوی اردن آمد درفش سپاه	تبیّره بر آمد ز درگاه شاه
جهان را ازو بیم و امید بود	جهاندار کسری چو خورشید بود
بیک دست شمشیر و یک دست مهر	برین سان رود آفتاب سپهر
نه خشم آیدش روز بخشش بچشم	نه بخشایش آرد بهنگام خشم
بیاراسته بد جهان را بداد	چنین بود آن شاه خسرو نژاد

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۲ - زاده شدن نوشزاد و زنی ترسا



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

و گر پاك دل مرد یزدان پرست	اگر شاه دیدی و گر زیر دست
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت	چنان دان که چاره نباشد ز جفت
یکی گنج باشد براگنده زن	اگر پارسا باشد و رای زن
فروهشته تا پای مشکین کمند	بویژه که باشد به بالا بلند
سخن گفتنش خوب و آوای نرم	خردمند و هشیار و با رای و شرم
به بالای سرو و بیدار ماه	برین سان زنی داشت پر مایه شاه
ز دیدار او شهر پر گفت و گوی	بدین مسیحا بد این ماه روی
ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر	یکی کودک آمدش خورشید چهر
نجستی ز ناز از برش تند باد	ورا نامور خواندی نوش زاد
هنرمند و زیبای شاهنشهی	ببالید برسان سرو سهی
عزیز و مسیح و ره زردهشت	چو دوزخ بدانست و راه بهشت
دو رخ را به آب مسیحا بشست	نیامد همی زند و استش درست
زمانه بدو مانده اندر شگفت	ز دین پدر کیش مادر گرفت
که از گل نیامد جز از خار بار	چنان تنگ دل گشته زو شهریار
بیستند و کردند زندان او	در کاخ و فرخنده ایوان او
از ایران و ز باختر دور بود	نشستنگهش جند شاپور بود
برین بهره با او به زندان بدند	بسی بسته و پر گزندان بدند
بنالید زان جنبش و رنج راه	بدان گه که باز آمد از روم شاه

چنان شد ز سستی که از تن بماند	ز ناتندرستی به اُردن بماند
کسی برد زی نوش زاد آگهی	که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
جهانی پر آشوب گردد کنون	بیارند هر سو به بد رهنمون
جهاندار بیدار کسری بمرد	زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد	که هرگز ورا نام نوشین مباد
برین داستان زد یکی مرد پیر	که گر شادی از مرگ هرگز ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد	ستمکاره خوانیمش ار بی‌خرد
اگر بیخ حنظل بود ترّ و خشک	نشاید که بار آورد شاخ مشک
چرا گشت باید همی زان سرشت	که پالیزباننش ز اول بکشت
اگر میل یابد همی سوی خاک	ببزد ز خورشید و ز باد و خاک
نه زو بار باید که یابد نه برگ	ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوش زاد	نگه کن مگر سر نیچی ز داد
اگر چرخ را کوش صدری بدی(؟)	همانا که صدربیش کسری بدی
پسر سر چرا پیچید از راه اوی	نشست که جوید ابر گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر	بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم	بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین	بدان آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام	بدین نام جاوید جوینده‌ام

بیمار شدن نوشین روان و آشوب بر پا زدن نوشزاد

چنین گفت گوینده پارسی	که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر دادگر دشمنست	نه مردم نژادست که آهرمنست
هم از نوش زاد آمد این داستان	که یاد آمد از گفته باستان

چو بشنید فرزند کسری که تخت	بپردخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه	برو انجمن شد فراوان سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود	به زندان نوشین روان بسته بود
ز زندانها بندها برگرفت	همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هرک ترسا بدند	اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن	سواران گردنکش و تیغ زن
فراز آمدندش تنی سی هزار	همه نیزه داران خنجرگزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش	ز قیصر چو آیین تاریک خویش
که بر جند شاپور مهتر توای	هم آواز و هم کیش قیصر توای
همه شهر ازو پر گنهکار شد	سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید	ازان کآمد از پور کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه	سواری بر افگند نزدیک شاه
سخن هرچ بشنید با او بگفت	چنین آگهی کی بود در نهفت
فرستاده برسان آب روان	بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت انچ بشنید و نامه بداد	سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند	غمی گشت زان کار و تیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز	نشست و سخن رفت چندی به راز
چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر	بفرمود تا نزد او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد	پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بران آفرین گسترید	که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه	فروزنده فرّ و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل	ز گرد پی مور تا رود نیل
همه زیر فرمان یزدان بود	وگر در دم سنگ و سندان بود

نه فرمان او را کرانه پدید	نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند	که آمد ز فرزند چندین گزند
و زان پر گناهان زندان شکن	که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی	سزد گر نماند بگیتی بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد	ز کسری بر آغاز تا نوش زاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ	پی پشه و مور با پیل و کرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش	ببیماید آغاز و انجام خویش
کنارش پر از تاج داران بود	برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش	پر از خوب رخ جیب پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ	بدو بگذرد زخم پیکان مرگ
گروهی که یارند با نوش زاد	که جز مرگ کسری ندارند یاد
اگر خود گذر یابی از روز بد	بمرگ کسی شاد باشی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد	نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوش زاد از خرد بازگشت	چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار این سخن	برافراخت چون خواست آمد به بن
نبایست کو نزد ما دستگاه	بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز خسرو تهی	همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی	سزاوار جان بداندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست	اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزین کس که با او بهم ساختند	و ز آرم ما دل بپرداختند
و ز ان خواسته کو تبه کرد نیز	همی بر دل ما نسنجد به چیز
بداندیش و بیکار و بد گوهرند	بدین زیردستی نه اندر خورند
ازین دست خوارست بر ما سخن	ز کردار ایشان تو دل بد مکن

که از دانش برتران برترست	مرا بیم و باک از جهان داورست
بنزدیک یزدان نیکی شناس	نباید که شد جان ما بی‌سپاس
فزونی و دیهیم شاهنشهی	مرا داد پیروزی و فرهی
مرا بر فزونی فزایش بدی	سزای دهش گر نیایش بدی
بجای دگر یافته جای خواب	گر از پشت من رفت یک قطره آب
بترسم که رنج از من آمد مرا	چو بیدار شد دشمن آمد مرا
مرا از چنین کار تیمار نیست	و گر گاه خشم جهاندار نیست
همه زار و خوارند بر چشم من	و زان کس که با او شدند انجمن
همی آب تیره در آمد بجوی	و زان نامه کز قیصر آمد بدوی
گمانند قیصر بتن خویش اوست	ازان کو هم آواز و هم کیش اوست
بدین نیاکان خود ننگرد	کسی را که کوتاه باشد خرد
به دشنام او لب نباید گشاد	گران بی‌خرد سر بیچد ز داد
کجا از پی و خون و اندام ماست	که دشنام او ویژه دشنام ماست
مدارا کن اندر میان با درنگ	تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ
بجنگ اندرون هیچ تندی مکن	ور ایدونک تنگ اندر آید سخن
مگرش از گنه بازگشتن بود	گرفتنش بهتر ز کشتن بود
سزد گر نباید بدو خاک شست	از آبی کزو سرو آزاد رست
بپستی نهد روی سرو بلند	و گر خوار گیرد تن ارجمند
مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز	سرش بر گراید ز بالین ناز
نشاید جدا کرد او را ز خوی	گرامی که خواری کند آرزوی
چو با شاه گیتی کند کارزار	یکی ارجمندی بود کشته خوار
چو خون سر خویش گیرد بخاک	تو از کشتن او مدار ایچ باک
ز دیهیم ما سر بتابد همی	سوی کیش قیصر گراید همی

عزیزی بود زار و خوار و نژند	گزیده بشاهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهر نوش	پرستار با هوش و پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد	ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی	که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسانی دید بی‌رنج کس	که روشن زمانه برینست و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی	که گه مغز اوپی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی	بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدان گه بود بیم رنج و گزند	که گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی که هستند با نوش زاد	کجا سر بییچند چندین ز داد
تو آن را جز از باد و بازی مدان	گزاف زنان بود و رای بدان
هران کس که ترساست از لشکرش	همی از پی کیش پیچد سرش
چنینست کیش مسیحا که دم	زنی تیز و گردد کسی زو دژم
نه پروای رای مسیحا بود	بفرجام خصمش چلیپا بود
دگر هر که هست از پراگندگان	بدآموز و بدخواه و از بندگان
از ایشان یکی برتری رای نیست	دم باد با رای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد	برو زین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در نهان	سر آرند بر خویشتن بر زمان
هم ایوان او ساز زندان اوی	ابا آنک بردند فرمان اوی
در گنج يك سر بدو بر میند	و گرچه چنین خوار شد ارجمند
ز پوشیده رویان و از خوردنی	ز افگندنی هم ز گسترده‌نی
برو هیچ تنگی نباید به چیز	نباید که چیزی نیابد به نیز
وزین مرزبانان ایرانیان	هر ان کس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچان سخن	میانشان به خنجر بدو نیم کن

هر ان کس که او دشمن پادشاست	بکام نهنگش سپاری رواست
جز ان هرک ما را بدل دشمنست	ز تخم جفا پیشه آهرمنست
ز ما نیکوییها نگیرند یاد	ترا آزمایش بس از نوش زاد
ز نظاره هر کس که دشنام داد	زبانش بجنیبد بر نوش زاد
بران ویژه دشنام ما خواستند	بهنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان	که بدخواه راند چنین داستان
گر او بی هنر شد هم از پشت ماست	دل ما برین راستی برگواست
زبان کسی کو به بد کرد یاد	وزو بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن	مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار	که تا سست گردد تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی	بداندیشی و کیش آهر منی
بدین پادشاهی نباشد رواست	که فرّ و سر و افسر و چهر ماست

جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز نوشزاد را

نهادند برنامه بر مهر شاه	فرستاده برگشت پویان به راه
چو از ره سوی رام برزین رسید	بگفت آنچ از شاه کسری شنید
چو آن گفته شد نامه او بداد	به فرمان که فرمود با نوش زاد
سپه کردن و جنگ را ساختن	و ز آرم او مغز پرداختن
چو آن نامه بر خواند مرد کهن	شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس	ز درگاه بر خاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت	بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوش زاد	سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم	که بودند زان مرز آباد بوم

سپاهی همه دست شسته بخون	سپهدار شماس پیش اندرون
بجنید لشکر چو دریا ز باد	بر آمد خروش از در نوش زاد
پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر	به هامون کشیدند يك سر ز شهر
بزد نای رویین و صف برکشید	چو گرد سپه رام برزین بدید
گراییدن گرزهای گران	ز گرد سواران جوشنوران
کسی روی خورشید تابان ندید	دل سنگ خارا همی بر درید
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد	به قلب سپاه اندرون نوش زاد
که پیدا نبد از پی نعل بوم	سپاهی بد از جاثلیقان روم
هوا بر سر او خروشان شدست	تو گفתי مگر خاک جوشان شدست
کجا نام او بود پیروز شیر	ز ره دار گردی بیامد دلیر
سرت را که پیچید چونین ز داد	خورشید کای نامور نوش زاد
هم از راه هوشنگ و طهمورثی	بگشتی ز دین کیومرثی
چو از دین یزدان سرش گشته شد	مسیح فریبنده خود کشته شد
کجا کار خود را ندانست روی	ز دین آوران کین آن کس مجوی
جهود اندرو راه کی یافتی	اگر فرّ یزدان برو تافتی
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد	پدرت آن جهاندار آزاد مرد
سرت به آسمان بر فرازی همی	تو با او کنون جنگ سازی همی
برین یال و کتف و برین دست و گرز	بدین چهر چون ماه و این فرّ و برز
چنین خیره شد جان تاریک تو	نبینم خرد هیچ نزدیک تو
که اکنون همی داد خواهی بیاد	دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
و گر پیل و شیر دمنده نه‌ای	تو با شاه کسری بسنده نه‌ای
به ایوان شاهان ندیدم نگار	چو دست و عنان تو ای شهریار
چنین شورش و دست و کوپال تو	چو پای و رکیب تو و یال تو

نگارندهٔ چین نگاری ندید	زمانه چو نو شهریاری ندید
جوانی دل شاه کسری مسوز	مکن تیره این آب گیتی فروز
پیاده شو از باره زنه‌ار خواه	بخاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد	نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود	ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار	ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بیک سو بری	بلندی گزینی و کنداوری
بسی پند پیروز یاد آیدت	سخنهای بدگوی باد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوش زاد	که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
ز لشکر مرا زینهارى خواه	سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی	دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی	نگردم من از فزه و دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد	نه فز جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد آن رای پاک	بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زان باک نیست	کجا زهر مرگست و تریاک نیست

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بگفت این سخن پیش پیروز پیر	بپوشید روی هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جای	خروش آمد از کوس و ز کتر نای
سپهد چو آتش بر انگیخت اسب	بیامد بکردار آذر گشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد	ببیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز مردان لشکر بکشت	ازان کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند	هوا چون تگرگ بهاران کنند

بسی کرد از پند پیروز یاد	بگرد اندرون خسته شد نوش زاد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد	بیامد بقلب سپه پر ز درد
که جنگ پدر زار و خوارست و شوم	چنین گفت پیش دلیران روم
سخن هرچ بودش بدل در براند	بنالید و گریان سقف را بخواند
ز من بر من آورد چندین ستم	بدو گفت کین روزگار دژم
سواری برافکن بر مادرم	کنون چون بخاک اندر آید سرم
سر آمد بدو روز بیداد و داد	بگوش که شد زین جهان نوش زاد
که اینست رسم سرای سپنج	تو از من مگر دل نداری به رنج
دلم چون بدی شاد و گیتی فروز	مرا بهره اینست زین تیره روز
اگر مرگ دانی غم من مخور	نزاید جز از مرگ را جانور
پدر بتر از من که خشنود نیست	سر من ز کشتن پر از دود نیست
به رسم مسیحا یکی گور ساز	مکن دخمه و تخت و رنج دراز
که من زین جهان کشته گشتم به تیر	نه کافور باید نه مشک و عبیر
شد آن نامور شیر دل نوش زاد	بگفت این و لب را بهم بر نهاد
پراگنده گشتند زان رزمگاه	چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
غریوان به بالین او شد دوان	چو بشنید کو کشته شد پهلوان
نبودند شاد و نبردند چیز	ازان رزمگه کس نکشتند نیز
سکوبای رومی سرش بر کنار	ورا کشته دیدند و افکنده خوار
دل رام بر زین پر از درد و جوش	همه رزمگه گشته زو پر خروش
از اندرز شاهی چه داری بیاد	ز اسقف بپرسید کز نوش زاد
برهنه نباید که بیند برش	چنین داد پاسخ که جز مادرش
ستودان نفرمود و مشک و عبیر	تن خویش چون دید خسته به تیر
چو از بندگان دید تاریک بخت	نه افسر نه دیبای رومی نه تخت

کفن سازد و گور و هم چادرش	به رسم مسیحا کنون مادرش
همانست کاین خسته بر دار نیست	کنون جان او با مسیحا یکیست
نبد هیچ ترسای رخ ناشخود	مسیحی به شهر اندرون هرک بود
که بودند يك سر شدند انجمن	خروش آمد از شهر و ز مرد و زن
دل و دیده شاه نوشین روان	تن شهریار دلیر و جوان
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند	به تابوتش از جای برداشتند
بخاک اندر آمد سر و افسرش	چو آگاه شد زان سخن مادرش
برو انجمن گشته بازارگاه	ز پرده برهنه بیامد به راه
جهانی همه خاک بر سر زدند	سراپرده‌ای گردش اندر زدند
ز باد آمد و ناگهان شد بیاد	بخاکش سپردند و شد نوش زاد
ز درد دل شاه بریان شدند	همه جند شاپور گریان شدند
چو دانی که ایدر نمائی دراز	چه پیچی همی خیره در بند آز
گلش زهر دارد به سیری مجوی	گذر جوی و چندین جهان را مجوی
که خشم خدای آورد کاستی	مگردان سر از دین و ز راستی
مزن بر لب ت بر ز تیمار تش	چو این بشنوی دل ز غم بازکش
بدل خرمی را مدان از گناه	گرت هست جام می زرد خواه
گزافه میپرداز مغز سخن	نشاط و طرب جوی و سستی مکن
ترا روز محشر بخواهش ولیست	اگر در دلت هیچ حبّ علیست
داستان بوزرجمهر	

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۳ - خواب دیدن نوشین روان و به درگاه آمدن بزرگمهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

یکی بهره دانی ز پیغمبری	نگر خواب را بیهده نشمری
روان درخشنده بگزیندش	بویژه که شاه جهان بیندش
سخنها پراگنده کرده به راه	ستاره زند رای با چرخ و ماه
همه بودنیاها چو آتش بر آب	روانهای روشن ببیند بخواب
خردمند و بیدار و دولت جوان	شبی خفته بد شاه نوشین روان
برستی یکی خسروانی درخت	چنان دید در خواب کز پیش تخت
می و رود و رامشگران خواستی	شهنشاه را دل بیاراستی
نشستی یکی تیز دندان گراز	بر او بران گاه آرام و ناز
و زان جام نوشین روان خواستی	چو بنشست می خوردن آراستی
ز هر سو برآمد خروش چگاو	چو خورشید برزد سر از برج گاو
ازان دیده گشته دلش پر ز غم	نشست از بر تخت کسری دژم
ردان را ابر گاه بنشانند	گزارنده خواب را خوانند
بدان موبدان نماینده راه	بگفت آن کجا دید در خواب شاه
کزان دانش او را نبه هیچ یاد	گزارنده خواب پاسخ نداد
ز فام نکوهنده یک سو شود	بنادانی آن کس که خستو شود
پر اندیشه دل را سوی چاره تافت	ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
که تا باز جوید ز هر کشوری	فرستاد بر هر سویی مهتری
ببرگشتن امید بسیار کرد	یکی بدره با هر یکی یار کرد

بدان تا کند در جهان خواستار	به هر بدره‌ای بد درم ده هزار
بهر دانشی راه جسته بسی	گزارنده خواب دانا کسی
نهفته بر آرد ز بند نهان	که بگزارد این خواب شاه جهان
سپاسی بشاه جهان بر نهند	یکی بدره آگنده او را دهند
سواری هشیوار بسیار دان	بهر سو بشد موبدی کاردان
ز درگاه کسری بیامد به مرو	یکی از ردان نامش آزاد سرو
یکی موبدی دید با زند و است	بیامد همه گرد مرو او بجست
به تندى و خشم و بیانگ بلند	همی کودکان را بیاموخت زند
پژوهنده زند و استا سرش	یکی کودکی مهتر ایدر برش
نهاده بران دفتر از مهر چهر	همی خواندندیش بوزرجمهر
بیامد پیرسید زو خواب شاه	عنان را بیبچید موبد ز راه
ز هر دانشی زند یار منست	نویسنده گفت این نه کار منست
بدو داد گوش و بر افروخت چهر	ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
گزاریدن خواب کار منست	به استاد گفت این شکار منست
که تو دفتر خویش کردی درست	یکی بانگ برزد برو مرد اُست
مگر داند او گرد دانا مگرد	فرستاده گفت ای خردمند مرد
بگوی آنچ داری بدو گفت یاد	غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بدانگه که بنشاندم پیش گاه	نگویم من این گفت جز پیش شاه
دگر هرچ بایستش از بیش و کم	بدادش فرستاده اسب و درم
خرامان چو زیر گل اندر تذرو	برفتند هر دو برابر ز مرو
ز فرمان و ز فرّ و ز تاج و گاه	چنان هم گرازان و گویان ز شاه
چو هنگامه خوردن و خواب بود	رسیدند جایی کجا آب بود
چو چیزی بخوردند و دم بر زدند	بزیر درختی فرود آمدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر	یکی چادر اندر کشیده به چهر
هنوز این گرانمایه بیدار بود	که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد و پیسه یکی مار دید	که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بیپایش ببویید سخت	شد از پیش او نرم سوی درخت
چو مار سیه بر سردار شد	سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او شنید	بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند	فراوان برو نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند	بجایی رسد در بزرگی بلند

گزاریدن بزرگمهر خواب کسری را

و زان بیشه پویان به راه آمدند	خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت	بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشین روان	تویی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهها به مرو	بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم	بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید	ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند	و زان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید دانا ز نوشین روان	سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو	میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن	به آرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخته کن جایگاه	برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند	پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم زان ناسزای دلیر	که چون اندر آمد به بالین شیر

ز بیگانه ایوانش پردخت کرد	در کاخ شاهنشاهی سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار	برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم	همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند ازین سان کسی در میان	برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندر خورست	غلامی میان زنان اندرست
شمن گفت رفتن بافزون کنید	رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند	همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان	ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید	دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود	که هر يك بتن سرو آزاد بود
یکی دختری مهتر چاج بود	به بالای سرو و به بر عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشک بوی	به خان پدر مهربان بد بدوی
بسان یکی بنده در پیش اوی	بهر جا که رفتی بدی خویش اوی
بپرسید زو گفت کین مرد کیست	کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان	میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کین ز من کهتر ست	جوانست و با من ز يك مادر ست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه	نیارست کردن به رویش نگاه
برادر گر از تو بیوشید روی	ز شرم تو بود آن بهانه مجوی
چو بشنید این گفته نوشین روان	شگفت آمدش کار هر دو جوان
بر آشفت زان پس بدژخیم گفت	که این هر دو در خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن دو تن را دوان	پس پرده شاه نوشین روان
بر آویختشان در شبستان شاه	نگونسار پر خون و تن پر گناه
گزارنده خواب را بدره داد	ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

ز گفتارش اندازه‌ها بر گرفت	فرو ماند از دانش او شگفت
بر موبدان نماینده راه	نوشتند نامش به دیوان شاه
بدو روی بنمود گردان سپهر	فروزنده شد نام بوزرجمهر
بدو شادمان بد دل شاه سخت	همی روز روزش فزون بود بخت
به دانش دل و مغزش آباد بود	دل شاه کسری پر از داد بود
ز هر دانشی بخردان داشتی	بدرگاه بر موبدان داشتی
به درگاه بودی بخواب و بخورد	همیشه سخن‌گوی هفتاد مرد
ز داد و دهش و ز می و میگسار	هرانگه که پردخته گشتی ز کار
دلش را بدانش بیاراستی	ز هر موبدی نو سخن خواستی
سراینده و زیرک و خوب چهر	بدانگاه نو بود بوزرجمهر
ستاره شناسان و هم بخردان	چنان بد کزان موبدان و ردان
و زان فیلسوفان سرش برگذشت	همی دانش آموخت و اندر گذشت

بزم نوشین روان با موبدان و پندگفتن بزرگمهر

بفرمود کاین موبدان را بخوان	چنان بد که بنشست روزی بخوان
سراینده و باهش و یادگیر	که باشند دانا و دانش پذیر
ز هر دانشی راز جسته ردان	برفتند بیدار دل موبدان
به می جان روشن بیاراستند	چو نان خورده شد جام می خواستند
که دانش گشاده کنید از زهفت	بدانندگان شاه بیدار گفت
بگوید مرا زو بود رامشی	هران کس که دارد بدل دانشی
بگفتن دلیر و توانا بدند	از یشان هران کس که دانا بدند
کجا بود داننده را خواستار	زبان بر گشادند بر شهریار
بدانش نگه کردن شاه دید	چو بوزرجمهر آن سخنها شنید

یکی آفرین کرد و بر پای خاست	چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تاج و تخت تو باد	فلك روشن از روی و بخت تو باد
گر ایدونك فرمان دهی بنده را	که بگشاید از بند گوینده را
بگویم و گر چند بی‌مایه‌ام	بدانش در از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان	گشاده کند نزد نوشین روان
نگه کرد کسری بداننده گفت	که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود	ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن روان آن کسی	که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب	فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت	سخن‌گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور	که گیتی سپنجست و ما بر گذر
همه روشنیهای تو راستیست	ز تاری و کژری بیاید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست	وزو هر یکی را دگرگونه خوست
سر راستی دانش ایزدست	چو دانستیش زو نترسی بدست
خردمند و دانا و روشن روان	تنش زین جهانست و جان زان جهان
هران کس که در کار پیشی کند	همه رای و آهنگ بیشی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن	که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی	ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست	به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری	خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست	خنك بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود	خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود	به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آن کس که خشنود گشت	بد و آز و تیمار او سود گشت
به آموختن گر فروتر شوی	سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد	نگردد کسی خیره همتای مرد
هران کس که دانش فرامش کند	زبان را بگفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته	زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد	نشاید گشاد و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت	تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد تن خویشتن داد مرد	چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست	کزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از ان کان نشاید بدن	نداند کس آهن به آب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود	بدانش بزرگ و توانا بود
هران کس که او کرده کردگار	بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند	ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچ ناکرد نیست	نیازارد آن را که نازرد نیست
بیزدان گراییم فرجام کار	که روزی ده اویست و پروردگار
از ان خوب گفتار بوزرجمهر	حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت	که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند	سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند	بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر	چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند	برو آفرینی نو آراستند
بپرسش گرفتند زو آنچ گفت	که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان	که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر	نیچید باید به اندیشه سر
کجا چون شبانست ما گوسفند	و گر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی	نه پیچیدن از رای و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد	چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان	همه راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر	کز آتش بترسد دل نژده شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک	دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه	کزو بند و چاهست و هم تاج و گاه
سر تاجور فرّ یزدان بود	خردمند ازو شاد و خندان بود
از آهرمنست آن کزو شاد نیست	دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان	فرو بست فرتوت را زو زبان
پراگنده گشتند زان انجمن	پر از آفرین روز و شبشان دهن

بزم دوم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار	همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیک سو کشید	کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سرافراز درگاه بود	بدانندگی در خور شاه بود
برفتند گویندگان سخن	جوان و جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان	بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند	رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر	که کسری همی زو برافروخت چهر
از یشان یکی بود فرزانه تر	بپرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن	چه گونه است و این بر چه آید به بن

چنین داد پاسخ که جوینده مرد	دوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ	بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت	همی گل فشاند برو بر درخت
چنینست رسم قضا و قدر	ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار	چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کان چیز کافزون ترست	کدامست و بیشی که را در خورست
چنین گفت کان کس که داننده تر	بنیکی کرا دانش آید به بر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست	ز گیتی کرا نیکویی در خورست
چنین داد پاسخ که آهستگی	کریمی و خوبی و شایستگی
فزونتر بکردن سر خویش پست	ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بگرد جهان	خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندرا خردمند مرد	هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کان کس که آهوی خویش	ببند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن	چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد	دلش بردبار ست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی	ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامکار	نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که از انجمن	نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کو پس آرزوی	نرفت از کریمی و ز نیک خوی
دگر کو بستنی نشد پیش کار	چو دید او فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی	کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا در دو گیتیش بار آورد	بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کان کس که با خواسته	ببخشش کند جاننش آراسته

ز بخشنده بازارگانی شناس	و گر بر ستاننده آرد سپاس
و زان نیکوییها گرانمایه چیست	دگر گفت کز مرد پیرایه چیست
کجا نیکویی با سزاوار کرد	چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
چو بالید هرگز نباشد نژند	بیالد بکردار سر و بلند
نبوید نروید گل از خار خشک	و گر ناسزا را بسایی بمشک
ببار آید و رای ناید ببر	سخن پرسی از گنگ گر مرد کر
نباشد خردمند بی‌درد و رنج	یکی گفت کاندرا سرای سپنج
در آغاز فرجام نیک آوریم	چه سازیم تا نام نیک آوریم
جهان را همه چون تن خویش خواه	بدو گفت شو دور باش از گناه
تن دوست و دشمن دران بر مبند	هران چیز کانت نیاید پسند
چه گویی کزین دو کدامست پیش	دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد	چنین داد پاسخ که اندر خرد
چو خواهی که رنجی ببار آیدت	بکوشی چو در پیش کار آیدت
اگر بر نکوهیده باید گریست	سزای ستایش دگر گفت کیست
فزون دارد امید و هم بیم و باک	چنین گفت کان کو ببزدان پاک
ز گردون چه بر سر همی بگذرد	دگر گفت کای مرد روشن خرد
ازین بر شده چرخ ناپایدار	کدامست خوشتر مرا روزگار
که هر کس که گشت ایمن و بی‌نیاز	سخن‌گوی پاسخ چنین داد باز
سزد گر نگیری جز از داد یاد	بخوبی زمانه و را داد داد
بگیتی که باشیم زو شادکام	بپرسید دیگر که دانش کدام
بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار	چنین گفت کان کو بود بردبار
ز خواها کدامش بود سودمند	دگر گفت کان کو نجوید گزند
بخوابد بخشم از گنهکار چشم	بگفت آنک مغزش نجوشد ز خشم

دگر گفت کان چيست ای هوشمند	که آید خردمند را آن پسند
چنين گفت کان کو بود پر خرد	ندارد غم آن کزو بگذرد
و گر ارجمندی سپارد بخاک	نبندد دل اندر غم و درد پاک
دگر کو ز نادیدنیها امید	چنان بگسلد دل چو از باد بيد
دگر گفت بد چيست بر پادشای	کزو تیره گردد دل پارسای
چنين داد پاسخ که بر شهریار	خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنک ترسد ز دشمن بجنگ	و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
دگر آنک رای خردمند مرد	بيک سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب	نجويد بکار اندر آرام و خواب
پرسيد ديگر که بی‌عیب کیست	نکوهيدن آزادگان را بچيست
چنين گفت کين را ببخشيم راست	که جان و خرد در سخن پادشاست
گرانمایگان را فسون و دروغ	بکژی و بيداد جستن فروغ
ميانه بود مرد کنداوری	نکوهشگر و سر پر از داوری
منش پستی و کام بر پادشا	ببیهوده خستن دل پارسا
زبان راندن و دیده بی‌آب شرم	گزيدن خروش اندر آواز نرم
خردمند مردم که دارد روا	خرد دور کردن ز بهر هوا
پرسيد ديگر یکی هوشمند	که اندر جهان چيست آن بی‌گزند
چنين داد پاسخ او کز نخست	در پاک يزدان بدانست جست
کزويت سپاس و بدويت پناه	خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان	سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویشتن پروریدن به ناز	برو سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را	گسستن تن از رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد	که گیتی بنادان نشاید سپرد

نوازنده باید که باشد پدر	چو فرمان پذیرنده باشد پسر
بنزد پدر جایگاهش کجاست	بپرسید دیگر که فرزند راست
گرامی چو جانست فرخ پسر	چنین داد پاسخ که نزد پدر
ازیرا پسر خواندش رهنمای	پس از مرگ نامش بماند بجای
که دانی که دارد دل آراسته	بپرسید دیگر که از خواسته
گرامیست و ز چیز خوارست نیز	چنین داد پاسخ که مردم بچیز
ز هستیش پیدا کنی نیک خوی	نخست آنک یابی بدو آرزوی
همان سنگ و هم گوهر شاهوار	و گر چون بیاید نیاری بکار
کرا خوانی از خسروان سودمند	دگر گفت با تاج و نام بلند
که ایمن بود مرد پرهیز کار	چنین داد پاسخ کزان شهریار
زمین زیر تختش تن آسان بود	و ز آواز او بد هراسان بود
بگیتی پر از رنج و درویش کیست	دگر گفت مردم توانگر بچیست
ببخش خداوند چرخ بلند	چنین گفت آن کس که هستش بسند
بدی در جهان بتر از آز نیست	کسی را کجا بخت انباز نیست
همه همزبان آفرین خواندند	ازو نامداران فرو ماندند

بزم سوم نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

نشست از بر تخت پیروز شاه	چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
بگفتار و دانش توانا بدند	بخواند آن کسی را که دانا بدند
همانا پسندش نیامد بسی	بگفتند هر گونه‌ای هر کسی
که از چادر شرم بگشای چهر	چنین گفت کسری به بوزرجمهر
ز هر گونه دانش همی کرد یاد	سخن‌گوی دانا زبان برگشاد
که پیروز بادا سر تاج دار	نخست آفرین کرد بر شهریار

مگر سر بیچد ز راه گزند	دگر گفت مردم نگردد بلند
سخن یافتن را خرد بایدت	چو باید که دانش بیفزایدت
زمانه ز بد دل به سیری بود	در نام جستن دلیری بود
چو سبزی بود شاخ و بر بایدت	و گر تخت جویی هنر بایدت
نشاید که پاسخ دهیم از گهر	چو پرسند پرسندگان از هنر
برین داستان زد یکی هوشیار	گهر بی هنر ناپسندست و خوار
کز آتش بروید مگر آب جوی	که گر گل نبوید برنگش مجوی
به گنج نهفته نه‌ای پایدار	توانگر به بخشش بود شهریار
بکردار پیدا کند راستی	بگفتار خوب ار هنر خواستی
سپهرش همی در خرد پرورد	فروتر بود هرک دارد خرد
ز کژی‌ش خون گردد آزاد دل	چنین هم بود مردم شاد دل
وزو بار جستن دل پادشاست	خرد در جهان چون درخت وفاست
چو آز آوری زو هراسان شوی	چو خرسند باشی تن آسان شوی
که پاداش نیکی نیابی بسی	مکن نیک مردی بجای کسی
انوشه کسی کو بود بردبار	گشاده دلان را بود بخت یار
هنرها بیاید بدین داوری	هران کس که جوید همی برتری
دوم آزمایش بیاید درست	یکی رای و فرهنگ باید نخست
ز نیک و ز بد برگرفتن شمار	سیوم یار باید بهنگام کار
بینی ز آغاز فرجام را	چهارم که مانی بجا کام را
به تن کوشش آری بلندی بود	به پنجم اگر زورمندی بود
هنر خیره بی‌آزمایش مکن	وزین هر دری جفت گردد سخن
برو بر به هنگامت آید نیاز	ازان پس چو یارت بود نیک ساز
نیارد سر آرزوها به بند	چو کوشش نباشد تن زورمند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت	چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج	کزان عادت او خود نباشد به رنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز	نباشد شگفت ار به رنجست نیز
نخست آنک هر کس که دارد خرد	ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادان کند دل بنا یافته	نه گر بگذرد زو شود تافته
چو از رنج و ز بد تن آسان شود	ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار	شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه	یکی آنک خشم آورد بی‌گناه
گشاده کند گنج بر ناسزای	نه زو مزد یابد به هر دو سرای
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس	تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش	بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتارِ ناسودمند	تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن ز ناستوار	همی پرنیان جوید از خار بار
به هفتم که بستیه اندر دروغ	به بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند	که از وی نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود	ازان خامشی دل به رامش بود
سپردن به دانای داننده گوش	به تن توشه یابد به دل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن	که تاجست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به بر	بگفتار بگشای بند از هنر
چو گسترد خواهی به هر جای نام	زبان برکشی همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست	زبر دست گردد سر زبردست
ز دانش بود جان و دل را فروغ	نگر تا نگردي بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن	بمان تا بگوید تو تندی مکن

زبان را چو با دل بود راستی	به بندد ز هر سو در کاستی
ز بیکار گویان تو دانا شوی	نگویی ازان سان کزو بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی	و گر چند ازو سختی آید بروی
همیشه دل شاه نوشین روان	مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز	که اندر جهان چیست کردار نغز
کجا مرد را روشنایی دهد	ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد	بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت گر نیستش بخردی	خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست	چو دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت گر راه دانش نجست	بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که از مرد گرد	سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد به روز نبرد	سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی بود بر دل پادشا	بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت گر نیستش بهره زین	ندارد پژوهیدن آیین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ	نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار	که دانا بکارد بیاغ بهار
چه سازیم تا هر کسی بر خوریم	و گر سایه او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان	ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرد بگفتار پوست	بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود	ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت کان کو ز راه گزند	بگردد بزرگست و هم ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد	بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی	درشتی به گوشش نیاید بسی

چو رنجش نجویی سخن را بسنج	بدان کز زبانست کوشش به رنج
جز از پیش‌گاهش نشاید نشست	همان کم سخن مرد خسرو پرست
گریزد چو از دام مرغ و دده	دگر از بدیهای ناآمده
بپرهیزد ار ویژه دانا بود	سه دیگر که بر بد توانا بود
نیازارد آن را که نازرد نیست	نیازد به کاری که ناکردنیست
پی روز ناآمده نشمرد	نماند که نیکی برو بگذرد
برو دوست همواره چون تیر و پر	به دشمن ز نخچیر آژیرتر
خردمند را ارز وی کم بود	ز شادی که فرجام او غم بود
بکوش و ز رنج تنت سور کن	تن اسانی و کاهلی دور کن
چنان هم که بی‌پاسبان گنج نیست	که ایدر ترا سود بی‌رنج نیست
دل مردم خفته بیدار گشت	ازین باره گفتار بسیار گشت
همیشه جهاندار و دولت جوان	جهان زنده بادا به نوشین روان
کنارنگ و بیدار دل بخردان	برو خواندند آفرین موبدان
برفتند با خرمی هر کسی	ستودند شاه جهان را بسی

بزم چهارم نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

بپردخت روزی ز کاری سپاه	دو هفته برین نیز بگذشت شاه
به ایوان خرامند با بخردان	بفرمود تا موبدان و ردان
ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد	بپرسید شاه از بن و از نژاد
ز آغاز و فرجام نیک اختران	ز شاهی و ز داد کنداوران
بپرسش گرفت آنچ آید بکار	سخن کرد زین موبدان خواستار
که رخشنده گوهر بر آر از نهفت	به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که ای شاه روشن دل و خوب چهر	یکی آفرین کرد بوزرجمهر

چنان دان که اندر جهان نیز شاه	یکی چون تو نهاد بر سر کلاه
به داد و به دانش به تاج و به تخت	به فرّ و به چهر و به رای و به بخت
چو پرهیز کاری کند شهریار	چه نیکوست پرهیز با تاج دار
ز یزدان بترسد گه داوری	نگردد به میل و به کنداوری
خرد را کند پادشا بر هوا	بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار	بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت	بیاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آرم جوی	همیشه جهان را بدو آبروی
هر ان کس که باشد ورا رای زن	سبک باشد اندر دل انجمن
سخن‌گوی و روشن دل و داد ده	کهان را به که دارد و مه به مه
کسی کو بود شاه را زیر دست	نباید که یابد بجائی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند	که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را	به زهر آژدن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی	بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسبد کسی دردمند	که آید مگر شاه را زو گزند
کسی کو بیاد افره اندر خورست	کجا بد نژادست و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه	بی‌آزار تا زو نگردد ستوه
هر ان کس که باشد به زندان شاه	گنهار گر مردم بی‌گناه
بفرمان یزدان به باید گشاد	به زند و به است آنچ کردست یاد
سپهید به فرهنگ دارد سپاه	براساید از درد فریاد خواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای	بد اندیش را دل برآید ز جای
همه رخنه پادشاهی بمرد	بداری بهنگام پیش از نبرد
بچیزی که گردد نکوهیده شاه	نکوهش بود نیز با فرّ و گاه

ازو دور گشتن به رغم هوا	خرد را بران رای کردن گوا
فزودن به فرزند بر مهر خویش	چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و ز دانش آموختن	سزد گر دلت یابد افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش	نباید که یاد آورد رنج خویش
هر انگه که یازد به بد کار دست	دل شاه بچه نباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز	بخون جز بفرمان یزدان میاز
و گر دشمنی یابی اندر دلش	چو خو باشد از بوستان بگسلش
که گر دیر ماند به نیرو شود	و زو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فرّ و هوش	نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بد گوهر و گفت بد	تباهی به دیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن	چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن	نباید که دیو آورد کاستن
چو این گفتهها بشنود پارسا	خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار	شود تخت شاهی برو پایدار
به نازد بدو تاج شاهی و تخت	بداندیش نومید گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار	ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز باشد جوان	هنر یافته جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره شد	همه رای داندگان تیره شد
چو نوشین روان آن سخنها شنود	به روزیش چندانک بد برفزود
و زان پندها دیده پر آب کرد	دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین	برفتند ز ایوان شاه زمین

بزم پنجم نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

به هشتم چو بفروخت گیتی فروز	برین نیز بگذشت يك هفته روز
بیاراست گیتی به دیبای زرد	بیانداخت آن چادر لاژورد
جهان دیده و کار کرده ردان	شهنشاه بنشست با موبدان
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر	سر موبد موبدان اردشیر
خردمند و بیدار گویندگان	ستاره شناسان و جویندگان
بیامد بر شاه نوشین روان	سراینده بوزرجمهر جوان
که با کیست این دانش اندر نهان	بدانندگان گفت شاه جهان
همان تخت شاهی بی‌آهو شود	کزو دین یزدان به نیرو شود
زبان برگشاد از میان ردان	چو بشنید زو موبد موبدان
درفشان شود فر دیهیم و گاه	چنین داد پاسخ که از داد شاه
بماند پس از مرگ نامش بلند	چو با داد بگشاید از گنج بند
نجوید به کژی ز گیتی فروغ	دگر کو بشوید زبان از دروغ
ز تاجش زمانه پر آسایشست	سپهد چو با داد و بخشایشست
چو پوزش کند باز بخشدش شاه	و دیگر که از کهنتر پر گناه
که نامش نگرده بگیتی کهن	به پنجم جهاندار نیکو سخن
نگردد به هر کار زآیین خویش	همه راست گوید سخن کم و بیش
چنان مهر دارد که بر بخت خویش	ششم بر پرستنده تخت خویش
زبانش بگفتن توانا بود	به هفتم سخن هرک دانا بود
از اندیشگان مغز را سوختن	نگردد دلش سیر ز آموختن
چنانچون ببالد ز اختر بسی	به آزادبست از خرد هر کسی
خرد نام و فرجام را پرورد	دلت مگسل ای شاه راد از خرد

منم کم ز گیتی کسی نیست جفت	منش پست و کم دانش آن کس که گفت
که ای شاه دانا و دانش پذیر	چنین گفت پس یزدگرد دبیر
به اندک سخن دل برآهیختن	ابر شاه زشتست خون ریختن
بداندیش دست اندر آرد بکار	همان چون سبکسر بود شهریار
کند دل ز نادانی خویش تیز	همان با خردمند گیرد ستیز
روان ورا دیو انباز گشت	دل شاه گیتی چو پر آز گشت
نیاید ز گفتار او کار نغز	ور ایدون که حاکم بود تیز مغز
بترسد ز جان و نترسد ز ننگ	دگر کارزاری که هنگام جنگ
شکمّ زمین بهتر او را نهفت	توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
نه کهتر نه زبندۀ مهتری	چو بر مرد درویش کنداوری
پس از مرگ جانش پر آتش بود	چو کزّی کند پیر ناخوش بود
ازو سیر گردد دل روزگار	چو کاهل بود مرد برنا بکار
مبادش توان و مبادش روان	نماند ز ناتندرستی جوان
شنید و به دانش بیاراست مغز	چو بوزرجمهر این سخنهای نغز
که بادا بکام تو روشن سپهر	چنین گفت با شاه خورشید چهر
بدانش روان را همی پرورد	چنان دان که هر کس که دارد خرد
نکوهیده تر نزد دانش پژوه	نکوهیده ده کار بر ده گروه
نگیرد بر مرد دانا فروغ	یکی آنک حاکم بود با دروغ
سپاهی که او سر بییچد ز رنج	سپهید که باشد نگهبان گنج
نترسد چو چیزی بود با مزه	دگر دانشومند کو از به زه
ز بیمار چون باز دارد گزند	پزشکی که باشد بتن دردمند
که آن چیز گفتن نیرزد به نیز	چو درویش مردم که نازد به چیز
ز دریا دریغ آیدش روشن آب	همان سفله کز هر کس آرام و خواب

و گر باد نوشین بتو برجهد	سپاسی ازان بر سرت برنهد
به هفتم خردمند کاید بخشم	به چیز کسان برگمارد دو چشم
به هشتم به نادان نماینده راه	سپردن به کاهل کسی کار گاه
همان بی‌خرد کو نیابد خرد	پشیمان شود هم ز گفتار بد
دل مردم بی‌خرد به آرزوی	برین گونه آویزد ای نیک خوی
چو آتش که گوگرد یابد خورش	گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشین روان زنده باد	سران جهان پیش او بنده باد

بزم ششم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

برین نیز بگذشت یک هفته ماه	نشست از بر تخت پیروز شاه
به یک دست موبد که بودش وزیر	به دست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان	سخن گو چو بوزرجمهر جوان
به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه	که ای مرد پر دانش و نیک خواه
سخنها که جان را بود سودمند	همی مرد بی‌ارز گردد بلند
ازو گنج گویا نگیرد کمی	شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر	که ای نامورتر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگزایدت	چو کمی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری	تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکی چو بیشی کنی	همی بر همورد پیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر	که ای مرد گوینده و یاد گیر
سه آهو کدامند با دل به راز	که دارند و هستند زان بی‌نیاز
چنین داد پاسخ که باری نخست	دل از عیب جستن ببایدت شست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان

چو مهتر بود بر تو رشك آوری	چو كهتر بود زو سرشك آوری
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد	بران تا بر انگیزد از آب گرد
چو گوینده‌ای کو نه بر جایگاه	سخن گفت و زو دور شد فرّ و جاه
همان کو سخن سر بسر نشنود	نداند بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم	کز و بازماند بیچند ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان	که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان	اگر آشکارست و گر در نهان
همان آرزو را پدیدست راه	که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند	کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست	گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک	که راهی درازست با بیم و باک
خرد باشدت زین سخن رهنمون	بدین پرسش اندر چرایی و چون
خرد مرد را خلعت ایزدیست	سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را کو خرد یار نیست	به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست	خرد جان پاکست و ایزد گواست
چو بنیاد مردی بیاموخت مرد	سرافراز گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای	که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی	رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی	فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بیوشش بیزدان گرای	بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز	به دشت و به گنج و به پیلان مناز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندرو	ز نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند	که باشد بسختی ترا سودمند

چو خواهی که يك سر کنند آفرین	تو در انجمن خامشی برگزین
بآموختن در جگر سوختی	چو گویی همان گوی کاموختی
که بر دانشی مرد خوارست گنج	سخن سنج و دینار گنجی مسنج
کمان کن خرد را سخن تیر کن	روان در سخن گفتن آژیر کن
تنت را ز دشمن نگهدار باش	چو رزم آیدت پیش هشیار باش
ترا رای و آرام باید گزید	چو بد خواه پیش تو صف برکشید
نباید که گردد ترا روی زرد	برابر چو بینی کسی همنبرد
سرت پست گردد چو سستی کنی	تو پیروزی ار پیش دستی کنی
سلیح همآورد را گوش دار	بدانگه که اسب افگنی هوش دار
هشیوار یاران گزین در نبرد	گر و تیز گردد تو زو بر مگرد
ببرگشتن از رزم باز آر هوش	چو دانی که با او نتابی مکوش
نباید که بگزایدت پرورش	چنین هم نگه دار تن در خورش
به بیشی خورش تن بنفزایدت	بخور آن چنان کان بنگزایدت
چنان خور که نیزت کند آرزوی	مکن در خورش خویش را چار سوی
که مست از کسی نشنود آفرین	ز می نیز هم شادمانی گزین
جهان چون تنست و تو چون دیده‌ای	چو یزدان پسندی پسندیده‌ای
پرستش برین یاد بنیاد کن	بسی از جهان آفرین یاد کن
به روز و به شب گاه آرام را	به ژرفی نگه دار هنگام را
فرامش مکن راه یزدان پاك	چو دانی که هستی سرشته ز خاك
تو نو باش گر هست گیتی کهن	پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن
همه ز آفریننده دار این سپاس	به نیکی گرای و غنیمت شناس
بنیکی گرای اگر بخردی	مگرد ایچ گونه بگرد بدی
که نیکش بود آشکار و نهان	ستوده‌تر آن کس بود در جهان

کزان پس خرد سوی تو ننگرد	هوا را مبر پیش رای و خرد
ز آموزگاران مپرتاب سر	چو خواهی که رنج تو آید به بر
چو هستی بود خویش و پیوند را	دبیری بیاموز فرزند را
کند ناسزا را سزاوار بخت	دبیری رساند جوان را به تخت
کز و مرد افکنده گردد بلند	دبیریست از پیشه‌ها ارجمند
نشیند بر پادشا ناگزیر	چو با آلت و رای باشد دبیر
بیابد بی‌اندازه از شاه گنج	تن خویش آژیر دارد ز رنج
بر اندیشه معنی بیفزایدش	بلاغت چو با خط گرد آیدش
بخط آن نماید که دلخواه‌تر	ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر
همان بردبار و سخن یادگیر	خردمند باید که باشد دبیر
زبان خامش از بد به تن پارسا	هشیوار و سازیده پادشا
وفادار و پاکیزه و تازه روی	شکیبا و با دانش و راست‌گوی
نشاید نشستن مگر پیش گاه	چو با این هنرها شود نزد شاه
دلش تازه شد چون گل اندر بهار	سخن‌ها چو بشنید ازو شهریار
ورا پایگاهی بیارای نو	چنین گفت کسری به موبد که رو
که در دل نشسته است گفتار اوی	درم خواه و خلعت سزاوار اوی

بزم هفتم شاه‌نوشین روان با بزرگمهر و موبدان

بیامد نشست از بر تخت عاج	دگر هفته چون هور بفراخت تاج
جهاندار و بیدار دل بخردان	ابا نامور موبدان و ردان
همان نیز فرخ دبیر سپاه	همی خواست ز ایشان جهاندار شاه
ز هر کشوری کار دیده سران	هم از فیلسوفان و ز مهتران
بپیش اندرون بهمن تیز ویر	همان ساوه و یزدگرد دبیر

به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه	که دل را بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچ دانی بگوی	به کژی مجو از جهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من	نگه داشتن رای و پیمان من
ز گیتی چو آگه شوند این مهان	شنیده بگویند با همرهان
چنین گفت با شاه بیدار مرد	که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین	نجوید خردمند جز راه دین
نباید بفرمان شاهان درنگ	نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آن کس که بر پادشا دشمنست	روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست	نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه	چو نیکی کنیم او دهد دستگاه
به نیک و بد او را بود دست رس	نیازد بکین و به آزر م کس
تو میسند فرزند را جای اوی	چو جان دار در دل همه رای اوی
به شهری که هست اندر و مهر شاه	نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی از تو از فرّ او بگذرد	که بختش همه نیکویی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود	که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش	که داری همیشه بفرمانش گوش
به اندیشه گر سر بیچی ازوی	نبیند بنیکی ترا بخت روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش	و گر دور گردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج	نگه کن که با رنج نامست و گنج
نباید که سیر آید از کار کرد	همان تیز گردد ز گفتار سرد
اگر گشن شد بنده را دستگاه	به فرّ و به نام جهاندار شاه
گر از ده یکی باژ خواهد رواست	چنان رفت باید که او را هواست
گرامی تر آن کس بود نزد شاه	که چون گشن بیند و را دستگاه

نماند که باشد بدو درد و رنج	ز بهری که او را سراپد ز گنج
کند آفرین مرد یزدان شناس	ز یزدان بود انک ماند سپاس
بدارد نگوید بخورشید و ماه	و دیگر که اندر دلش راز شاه
همی از تن خویش مستی کند	بفرمان شاه آنک سستی کند
که نپراکند بار بر تاج و تخت	نکوهیده باشد گل آن درخت
که کمتر کنی نزد او آبروی	ز کسهای او پیش او بد مگوی
به بسیار گفتن مبر آبروی	و گر پرسدت هرچ دانی نگوی
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ	هر آن کس که بسیار گوید دروغ
بکوشد که بر پادشا نشمرد	سخن کان نه اندر خورد با خرد
که بشنید گوش آشکار و نهان	فزونست زان دانش اندر جهان
بماند همیشه روان پر ز درد	کسی را که شاه جهان خوار کرد
که با او لب شاه خندان بود	همان در جهان ارجمند آن بود
اگر چه پرستنده باشی کهن	چو بنوازدت شاه کشی مکن
چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز	که هر چند گردد پرستش دراز
بیوزش گرای و مزن هیچ دم	اگر با تو گردد ز چیزی دژم
پرستار باشد چو تو بی‌گمان	اگر پرورد دیگری را همان
برهنه دلت را ببر نزد شاه	و گر نیستت آگهی زان گناه
بدو روی منمای و پی بر گسل	و گر هیچ تاب اندر آری بدل
دل کژ و تیره روان ترا	به فرّش ببیند نهان ترا
همان گرم گفتار او نشنوی	ازان پس نیابی تو زو نیکوی
پرستنده ملاح و کشتی هنر	در پادشا همچو دریا شمر
بدریا خردمند چون بگذرد	سخن لنگر و بادبانش خرد
که هم سایه دار ست و هم مایه دار	همان بادبان را کند سایه دار

سزد گر در پادشا نسپرد	کسی کو ندارد روانش خرد
پرستنده را زیستن خوش بدی	اگر پادشا کوه آتش بدی
چو خشنود باشد فروزان بود	چو آتش گه خشم سوزان بود
بدیگر زمان چون گزاینده زهر	ازو یک زمان شیر و شهدست بهر
بفرمان او تا بد از چرخ ماه	بکردار دریا بود کار شاه
دگر در بیابد میان صدف جهان زنده	ز دریا یکی ریگ دارد بکف
همیشه بفرمانش کیوان روان	جهان زنده بادا به نوشین روان
دلش گشت خرم بیدار اوی	نگه کرد کسری بگفتار اوی
بدین گونه بد بخشش شهریار	چو گفتی که زه بدره بودی چهار
چهل بدره بودی ز گنجش درم	چو با زه بگفتی زهازه بهم
به هر بدره بودی درم ده هزار	چو گنجور با شاه کردی شمار
که گفتار او با درم بود جفت	شهنشاه با زه زهازه بگفت
درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر	بیاورد گنجور خورشید چهر
بخ مهبود دستور پرداختم	برین داستان بر سخن ساختم
ز دانش میفگن دل اندر گمان	میاسای ز آموختن یک زمان
همه هرچ بایستم آموختم	چو گویی که فام خرد توختم
که بنشاندت پیش آموزگار	یکی نغز بازی کند روزگار
که بر خواند از گفته باستان	ز دهقان کنون بشنو این داستان

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۴ - داستان مهبود دستور انوشیروان



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

چنین گفت موبد که بر تخت عاج	چو کسری کسی نیز نهاد تاج
به بزم و به رزم و به پرهیز و داد	چنو کس ندارد ز شاهان بیاد
ز داندگان دانش آموختی	دلش را بدانش بر افروختی
خور و خواب با موبدان داشتی	همی سر بدانش برافراشتی
برو چون روا شد بچیزی سخن	تو ز آموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم	به هر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر	ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن	ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاك دستور بود	که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست	ز گیتی بجز نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاك مغز	روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار	همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی	و گر برسم موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز	هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی	تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا	خورش ساختندی بر پادشا
بزرگان ز مهبود بردند رشك	همی ریختندی به رخ بر سرشك
یکی نامور بود زروان بنام	که او را بدی بر در شاه کام

فروزندهٔ رسم درگاه بود	کهن بود و هم حاجب شاه بود
همه ساله بودی پر از آبروی	ز مهبود و فرخ دو فرزند او
کند تیز بر کار آن پارسا	همی ساختی تا سر پادشا
که کردی پر آزار زان جان شاه	به بد گفت از ایشان ندید ایچ راه
که او را بدرگاه بد خواه بود	خردمند زان بد نه آگاه بود
نشد هیچ مهبود را روی زرد	ز گفتار و کردار آن شوخ‌مرد
ز زروان درم خواست از بهر سود	چنان بد که يك روز مردی جهود
بر آمیخت با جان بد کیش او	شد آمد بیفزود در پیش او
پرستندهٔ خسروی کاخ شد	چو با حاجب شاه گستاخ شد
ز درگاه و ز شهریار جهان	ز افسون سخن رفت روزی نهان
ز کردار کژی و ز بدخوبی	ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی
نگه کرد و زان سان سخنها شنود	چو زروان بگفتار مرد جهود
بجز پیش جان آشکارا مکن	برو راز بگشاد و گفت این سخن
زمانه ز مهبود پرداختن	یکی چاره باید ترا ساختن
که پای زمانه نخواهد کشید	که او را بزرگی بجایی رسید
تو گویی که نوشین روانست و بس	ز گیتی ندارد کسی را بکس
خورشها نخواهد جهاندار نیز	جز از دست فرزند مهبود چیز
که هزمان بیوسد فلك دامنش	شدست از نوازش چنان پر منش
کزین داوری غم نباید فزود	چنین داد پاسخ به زروان جهود
خورشها ببین تا چه آید به راه	چو برسم بخواهد جهاندار شاه
پذیره شو و خوردنیها به بوی	نگر تا بود هیچ شیر اندروی
نه مهبود بینی تو زنده نه پور	همان بس که من شیر بینم ز دور
بریزد هم اندر زمان بی‌درنگ	که گر زو خورد بی‌گمان روی و سنگ

دلش تازه تر شد بیدار اوی	نگه کرد زروان بگفتار اوی
خور و شادی و کام بی او نبود	نرفتی بدرگاه بی آن جهود
بدآموز پویان بدرگاه شاه	چنین تا بر آمد برین چند گاه
خرامان شدند بر شاه راد	دو فرزند مهبود هر بامداد
زنی بود پاکیزه و پاک رای	پس پرده نامور کدخدای
یکی خوان زرین بیاراستی	که چون شاه کسری خورش خواستی
بدستار زربفت پوشیده سر	سه کاسه نهادی برو از گهر
رسیدی بنزدیک شاه بلند	ز دست دو فرزند آن ارجمند
بخوردی و آراستی جای خواب	خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
ببردند خوان نزد نوشین روان	چنان بد که یک روز هر دو جوان
که بودی خورش نزد او استوار	بسر بر نهاده یکی پیش کار
بدو کرد زروان حاجب نگاه	چو خوان اندر آمد به ایوان شاه
که ای ایمن از شاه نوشین روان	چنین گفت خندان بهر دو جوان
که باشد همی شاه را پرورش	یکی روی بنمای تا زین خورش
یکی پرنیان چادر از وی بکش	چه رنگست کآید همی بوی خوش
نگه کرد زروان ز دور اندر وی	جوان زان خورش زود بگشاد روی
پس آمد چو رنگ خورشها بدید	همیدون جهود اندرو بنگرید
که آمد درختی که کشتی بیار	چنین گفت زان پس به سالار بار
خردمند و بیدار هر دو جوان	ببردند خوان نزد نوشین روان
چنین گفت با شاه آزاد مرد	پس خوان همی رفت زروان چو گرد
تو بی چاشنی دست خوردن مبر	که ای شاه نیک اختر و دادگر
جهان روشن از تخت و میدان تست	که روی فلک بخت خندان تست
بداندیش را باد زین زهر بهر	خورشگر بیامیخت با شیر زهر

نگه کرد روشن به هر دو جوان	چو بشنید زو شاه نوشین روان
خردمند و با کام ایشان بدی	که خوالیگرش مام ایشان بدی
نوشتند بر پشت دست آستی	جوانان ز پاکئی و ز راستی
تو گویی بختند هر دو به تیر	همان چون بخوردند از کاسه شیر
بدادند جان پیش نوشین روان	بختند بر جای هر دو جوان
بر آسفت و شد چون گل شنبلید	چو شاه جهان اندران بنگرید
بر آرید و ز کس مدارید باك	بفرمود كز خان مهبود خاك
مه مهبود مانا مه خوالیگرش	بر آن خاك باید بریدن سرش
ز خویشان او در جهان بس نماند	به ایوان مهبود در کس نماند
زن و کودك و گنج آراسته	به تاراج داد آن همه خواسته
گهی کام دید اندر آن گاه نام	رسیده از آن کار زروان بکام
برافراخت سر تا به ابر بلند	بنزدیک او شد جهود ارجمند
درستی نهان کرده از شاه چهر	بگشت اندرین نیز چندی سپهر

آشکار شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آنان

به نخچیر گوران همی کرد رای	چنان بد که شاه جهان کدخدای
بسی بگذرانند در پیش شاه	بفرمود تا اسب نخچیرگاه
یکی را بران داغ مهبود دید	ز اسبان که کسری همی بنگرید
به مهبود بر جای مهرش بسوخت	ازان تازی اسبان دلش بر فروخت
بسی داغ دل یاد مهبود کرد	فرو ریخت آب از دو دیده به درد
ببردش چنان دیو ریمن ز جای	چنین گفت کان مرد با جاه و رای
چرا زد روانش در کاستی	بدان دوستداری و آن راستی
ازان آشکارا درستی نهان	نداند جز از کردگار جهان

و زان جایگه سوی نخچیرگاه	بیامد چنان داغ دل کینه خواه
ز هر کس به ره بر سخن خواستی	ز گفتارها دل بیاراستی
سر آینده بسیار همراه کرد	به افسانه‌ها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه	برفتند يك روز پویان به راه
سخن رفت چندی ز افسون و بند	ز جادوی و آهرمن پر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار	که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن جز بیزدان و از دین مگوی	ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بدی	خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچ گویند هست	نداند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر	پدیدار گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن	برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد	بر آورد بر لب یکی باد سرد
به زروان نگه کرد و خامش بماند	سبک باره گام‌زن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود	که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار	ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد	چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند	دل و مغز ما را مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن	پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم	پر آژنگ رخ دیدگان پر زخم
بمنزل رسید آن زمان شهریار	سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای	ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و ز شهد و شیر	بدو گفت شد این سخن دلپذیر
ز مهبود زان پس بپرسید شاه	ز فرزند او تا چرا شد تباه

ز زروان گنهکاری آمد پدید	چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید
مکن کژی و هیچ چاره مجوی	بدو گفت کسری سخن راست گوی
دل نیک بد گردد از یار بد	که کژی نیارد مگر کار بد
نهفته پدید آوری از نهفت	سراسر سخن راست زروان بگفت
تن خویش را کرد پر درد و دود	گنه یک سر افگند سوی جهود
هم اندر زمان پای کردش به بند	چو بشنید زو شهریار بلند
دو اسبه سواری بکردار دود	فرستاد نزد مشعبد جهود
بپرسید زو نرم شاه بلند	چو آمد بدان بارگاه بلند
بدست دروغ ایچ منمای روی	که این کار چون بود با من بگوی
که پیدا کند راز نیرنگ راست	جهود از جهاندار زنهار خواست
سخن هرچ اندر نهان رفته بود	بگفت آنچ زروان بدو گفته بود
رد و موبد و مرزبان را بخواند	جهاندار بشنید خیره بماند
به پیش ردان دادگر شهریار	دگر باره کرد آن سخن خواستار
فروهشته از دار پیچان کمند	بفرمود پس تا دو دار بلند
نظاره برو بر همه کشورش	بزد مرد دژخیم پیش درش
کشنده بر آهخت و تندی نمود	بیک دار زروان و دیگر جهود
بدادند سرها به نیرنگ شیر	بباران سنگ و باران تیر
که بر بدگمان بی‌گمان بد رسد	جهان را نباید سپردن به بد
کزیشان بیابد کسی تندرست	ز خویشان مهبود چندی بجست
سه مرد گرانمایه و نیک خوی	یکی دختری یافت پوشیده روی
دگر هرچ آن داشت مرد جهود	همه گنج زروان بدیشان نمود
شب تیره تا روز گریان بدی	روانش ز مهبود بریان شدی
همی ریختی خون دل بر کنار	ز یزدان همی خواستی زینهار

به درویش بخشید بسیار چیز	زبانی پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گنااهش بیخشد مگر	ستمگر نخواند ورا دادگر
کسی کو بود پاك و یزدان پرست	نیازد بکردار بد هیچ دست
که گر چند بد کردن آسان بود	به فرجام زو جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود	نماند نهان آشکارا شود
و گر چند نرمست آواز تو	گشاده شود زو همه راز تو
ندارد نگه راز مردم زبان	همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای	از و بهره یابی به هر دو سرای
کنون کار زروان و مرد جهود	سر آمد خرد را بیاید ستود
اگر دادگر باشی و سرفراز	نمانی و نامت بماند دراز
تن خویش را شاه بیدادگر	جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی	چنان دان که گیتی بیاراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو	خرد باید این تاج و این ترگ تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان	ز گفتار من داد او شد جوان

ساختن نوشین روان شارستان سورسان را

ازان پس که گیتی بدو گشت راست	جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند در دشت خرد و بزرگ	به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتری را بیاراستند	به دیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره	ز جوشن گشادند گردان گره
ز کویال و خنجر بیاسود دوش	جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو	بپیوست با هر کسی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت	همه ساز نخچیر و میدان گرفت

همی رای زد با می و میگسار	نشست اندر ایوان گوهر نگار
فزون از دو فرسنگ بالای بوم	یکی شارستان کرد به آیین روم
بیک دست رود و بیک دست راغ	بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ
که کسری بیمود و برداشت بهر	چنان بد به روم اندرون پادشهر
نبد نزد کس در جهان ناپسند	بر آورد زو کاخهای بلند
بدو اندر ایوان گوهر نگار	یکی کاخ کرد اندران شهریار
به زر اندرون چند گونه گهر	همه شوشه طاقها سیم و زر
به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج	یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
و ز استاد خویشش هنر یاد بود	ز روم و ز هند آنک استاد بود
همه کارداران گیتی فروز	ز ایران و ز کشور نیمروز
که هم شارستان بود و هم کارستان	همه گرد کرد اندران شارستان
ز روم و زهر جای کازرده بود	اسیران که از بربر آورده بود
همه شارستان جای بیگانه کرد	وزین هر یکی را یکی خانه کرد
بگرد اندرش روستا ساختند	چو از شهر یک سر برداختند
زمین برومند و هم میوه دار	بیاراست بر هر سویی کشتزار
چو تنها بد از کارگر یار داد	ازین هر یکی را یکی کار داد
یکی آنک پیمود فرسنگ و مرز	یکی پیشه کار و دگر کشت و رز
یکی سرفراز و دگر زیر دست	چه بازارگان و چه یزدان پرست
ندید اندرو چشم یک جای زشت	بیاراست آن شارستان چون بهشت
که در سور یابد جهاندار کام	ورا سورستان کرد کسری بنام
نبودش بدل آشکار و نهان	جز از داد و آباد کردن جهان
همان تاج دیگر کسی را سپرد	زمانه چو او را ز شاهی ببرد
بلندی و پستی نماند بکس	چنان دان که یک سر فریبست و بس

چو رزم آیدت پیش کوپال گیر	کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
ز شاه و ز هیتال و خاقان چین	چه گوید سخنگوی با آفرین

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۵ - رزم خاقان چین با هیتالیان



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

چنین گفت پر مایه دهقان پیر	سخن هرچ زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فرّ و داد	ز مردان جنگی به فرّ و نژاد
چو خاقان چینی نبود از مهان	گذشته ز کسری بگرد جهان
همان تا لب رود جیحون ز چین	برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج	به گلزریون بود زان روی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان	پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی	بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار	همی دوستی جست با شهریار
یکی چند بنشست با رای زن	همه نامداران شدند انجمن
بدان دوستی را همی جای جست	همان از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراست پس بی‌شمار	همه یاد کرد از در شهریار
ز اسبان چینی و دیبای چین	ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد به چین اندرون	بیاراست از هر دری بر هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار	بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد و با هدیه‌ها یار کرد	دگر را همه بار دینار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان	خردمند و گردیده گرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر	ز خاقان یکی نامه‌ای بر حریر
نیشند بر سان ارژنگ چین	سوی شاه با صد هزار آفرین

همه ره پر از تیغ و کویال بود	گذر مرد را سوی هیتال بود
کشیده رده پیش هیتال شاه	ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه
بجنگ اندرون نامبردارشان	گوی غاتفر نام سالارشان
و زان هدیه شهریار زمین	چو آگه شد از کار خاقان چین
سخن سر بسر پیش ایشان براند	ز لشکر جهان دیده‌گان را بخواند
که ما را بد آمد ز اختر بسر	چنین گفت با سرکشان غاتفر
بسازند و ز دل کنند آفرین	اگر شاه ایران و خاقان چین
برین روی ویران شود شهر ما	هراسست زین دوستی بهر ما
جهان از فرستاده پرداختن	بباید یکی تاختن ساختن
سرافراز جنگی چنانچون سزید	ز لشکر یکی نامور برگزید
هیونان و اسبان آراسته	به تاراج داد آن همه خواسته
ز ترکان چینی سواری نجست	فرستاده را سر بریدند پست
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین	چو آگاهی آمد به خاقان چین
به چین و ختن نامداری نماند	سپه را ز قجغارباشی براند
نپرداخت يك تن به آرام و خواب	ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
همه سر پر از خشم و دل پر ز خون	برفتند يك سر به گلزژیون
همی به آسمان بر زد از خاك دود	سپهدار خاقان چین سنجه بود
چو خون شد برنگ آب گلزژیون	ز جوش سواران به چاچ اندرون
که خاقان چینی چه افگند بن	چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که گشت آفتاب از جهان ناپدید	سپاهی ز هیتالیان برگزید
سلیح و سپه خواست و گنج درم	ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم
سپاهی بر آمد ز هر سوی گرد	ز سومان و ز ترمذ و ویسه گرد
بجوشید لشکر چو مور و ملخ	ز کوه و بیابان و ز ریگ و شیخ

تو گفتی همی تیغ بارد فلك	چو بگذشت خاقان به رود برك
سیه گشت خورشید چو پَر چرغ	سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
درفشیدن گونه گونه درفش	ز بس نیزه و تیغهای بنفش
که لشکرگه شاه هیتال بود	بخارا پر از گرد و کوپال بود
ز هیتال گرد آوریده گروه	بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز تنگی بیستند بر باد راه	چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه
گراییدن گرزهای گران	درخشیدن تیغهای سران
هوا گرز را ترجمان داری	تو گفتی که آهن زبان داری
بشد روشنایی ز خورشید و ماه	یکی باد برخاست و گردی سپاه
پر از آب رو کودک و مرد و زن	کشانی و سغدی شدند انجمن
کرا بر دهد گردش هور و ماه	که تا چون بود کار آن رزمگاه
بر وی اندر آورده بودند روی	یکی هفته آن لشکر جنگجوی
ز خون خاك و سنگ ارغوان گشته بود	بهر جای بر توده‌ای کشته بود
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ	ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
پر از خاك شد چشم پَران عقاب	نهان شد بگرد اندرون آفتاب
سیه شد جهان چون شب لاژورد	به هشتم سوی غاتفر گشت گرد
شکستی که بستنش تا سالیان	شکست اندر آمد به هیتالیان
بدل در همی نام یزدان بخواند	ندیدند و هر کس کزیشان بماند
همه مرز پر کشته و بسته بود	پراگنده بر هر سویی خسته بود
ندیدیم هرگز چنین با درنگ	همی این بدان آن بدین گفت جنگ
نشایست کردن بدیشان نگاه	همانا نه مردم بدند آن سپاه
به دل دور ز اندیشه نیک و بد	بچهره همه دیو بودند و دد
تو گفتی ندانند راه گریغ	ز ژوپین و ز نیزه و گرز و تیغ

همه نیزه بر ابر بگذاشتند	همه چهرهٔ ازدها داشتند
نشد سیر دلشان تو گویی ز جنگ	همه چنگهاشان بسان پلنگ
بخفتند و بر برف بگذاشتند	یکی زین ز اسبان نبرداشتند
سواری بخفتی دو بیدار بود	خورش بارگی را همه خار بود
گذر کرد باید به ایران زمین	نداریم ما تاب خاقان چین
ببندد بفرمان کسری کمر	گر ایدونک فرمان برد غاتفر
فرامش کند گرز و کوپال را	سپارد بدو شهر هیتال را
گزینیم جنگاوری سرفراز	و گرنه خود از تخمه خوشنواز
بدو دولت پیر گردد جوان	که او شاد باشد به نوشین روان
جهانی برو بر کنند آفرین	بگوید بدو کار خاقان چین
همی راستی را خرد پرورد	که با فرّ و برزست و بخش و خرد
ندارند با او کسی زور و تاو	نهادست بر قیصران باژ و ساو
برین يك سخن بر شدند انجمن	ز هیتالیان کودك و مرد و زن
جهانجوی پر دانش و بخش و داد	چغانی گوی بود فرخ نژاد
که با گنج و با لشکر خویش بود	خردمند و نامش فغانیش بود
بشاهی برو خواندند آفرین	بزرگان هیتال و خاقان چین

آگاه شدن نوشین روان از کار هیتالیان و سپاه کشیدن به جنگ ایشان

ز خاقان که شد نامدار سترگ	پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
که آمد ز خاقان بریشان شکن	ز هیتال و گردان آن انجمن
بیامد نشست از بر تخت نو	ز شاه چغانی که با بخت نو
ز گفتار بیدار کار آگهان	پر اندیشه بنشست شاه جهان
برفتند گردان خسرو پرست	به ایوان بیاراست جای نشست

چو شاپور و چون یزدگرد دبیر	ابا موبد موبدان اردشیر
نشستند يك سر بر تخت شاه	همان بخردان نماینده راه
جهان گشته و کار دیده ردان	چنین گفت کسری که ای بخردان
سخنهای ناخوب و ناسودمند	یکی آگهی یافتم ناپسند
و زان مرزبانان توران زمین	ز هیتال و ز ترك و خاقان چین
ز چاچ و ز چین و ز ترك و ختن	بی اندازه لشکر شدند انجمن
ز اسبان نبرداشتند ایچ زین	یکی هفته هیتال با ترك و چین
دو بهره مگر خسته و کشته شد	به فرجام هیتال برگشته شد
جهانی پر از گرز و کوپال بود	بدان نامداری که هیتال بود
سپهد مباد ایچ با رای پست	شگفتست کآمد بریشان شکست
نبردی سپهر آن سپه را ز جای	اگر غاتفر داشتی نام و رای
بجستند از تخم بهرام گور	چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
بشاهی برو آفرین خواندند	نو آیین یکی شاه بنشانند
سرافراز با لشکر و گنج تاج	نشستست خاقان بدان روی چاچ
جز از مرز ایران نبینند بخواب	ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
همی بر فرازد بخورشید سر	ز پیروزی لشکر غاتفر
که خاقان نخواند چنین داستان	سزد گر نباشیم همداستان
که دارند از و چینیان پشت راست	که تا آن زمین پادشاهی مراست
سپرده بدیشان زن و مرد و گنج	همه زبردستان از ایشان به رنج
چه سازیم با ترك و خاقان چین	چه بینید يك سر کنون اندرین
همه پاسخش را بیاراستند	بزرگان داننده بر خاستند
که ای شاه نیک اختر و پاك دین	گرفتند يك سر برو آفرین
دو رویند و این مرز را دشمنند	همه مرز هیتال آهرمنند

هم از شاه گفتار نیکو سزد	بریشان سزد هرچ آید ز بد
جز از خون آن شاه آزاد مرد	از یشان اگر نیستی کین و درد
چنان شهریاری چراغ جهان	بکشتند پیروز را ناگهان
که هرگز نخیزد ز بیداد داد	مبادا که باشند یک روز شاد
همان بدکنش را بد آید بسر	چنینست بادافره دادگر
که دارد به دل کین و درد کهن	ز خاقان اگر شاه راند سخن
بد آموز دارد دو دیده پر آب	سزد گر ز خویشان افراسیاب
اگر زو بترسی نباشد شگفت	دگر آنک پیروز شد دل گرفت
مکن یاد و تیمار ایشان مخور	ز هیتال و ز لشکر غاتفر
ز خاقان که بنشست ازان روی آب	ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
تویی در جهان شاه گردن فراز	بروشن روان کار ایشان بساز
انوشه کسی کو روان پرورد	فروغ از تو گیرد روان و خرد
نبایدت فرزانه و رای زن	تو داناتری از بزرگ انجمن
که با فرّ و برزی و با رای و بخت	ترا زبید اندر جهان تاج و تخت
ازین پادشاهی هراسان شود	اگر شاه سوی خراسان شود
زمان تا زمان لشکر آید ز روم	هر آن گه که ببندد بی‌شاه بوم
نماند برو بوم ایران زمین	از ایرانیان باز خواهند کین
نه زین پادشاهی به بد کرد یاد	نه کس پای بر خاک ایران نهاد
از و رام گردد بدریا نهنگ	اگر شاه را رای کینست و جنگ
ز بزم و ز پرخاش و ز کارزار	چو بشنید ز ایرانیان شهریار
به بزم و به ناز اندرون کرده خوی	کسی را نبند گرد رزم آرزوی
که اندر دل بخردان چیست رای	بدانست شاه جهان کدخدای
کزو دارم اندر دو گیتی هراس	چنین داد پاسخ که یزدان سپاس

فراموش کردند گرد نبرد	که ایشان نجستند جز خواب و خورد
گران شد چیننتان سر از رزمگاه	شما را بر آسایش و بزمگاه
ز رنج تنش باز گنج آورد	تن آسان شود هرک رنج آورد
بسیجیم يك سر همه راه را	بنیروی یزدان سر ماه را
بخواهم سپاهی ز هر کشوری	بسوی خراسان کشم لشکری
بداد و دهش کشوری نو کنم	جهان از بدان پاك بی‌خو کنم
به پوزش برو آفرین خواندند	همه نامداران فرو ماندند
زمانه بیدار تو شاد باد	که ای شاه پیروز با فرّ و داد
بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم	همه نامداران ترا بنده‌ایم
نبیند ز ما کاهلی شهریار	هر آنکه که فرمان دهد کارزار
بزرگان و کسری شدند انجمن	ازان پس چو بنشست با رای زن
بر آمد نشست از بر گاه نو	همی بود ازین گونه تا ماه نو
نهادند بر چادر لاژورد	تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
خروشی بر آمد ز درگاه شاه	بدیدند بر چهره شاه ماه
زمین شد بکردار زرین جناغ	چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
ببستند بر پیل رویینه خم	خروش آمد و ناله گاو دم
تبیره زنان برگرفتند راه	دمادم به لشکرگه آمد سپاه
ابا رای زن موبد اردشیر	بدرگاه شد یزدگرد دبیر
به هر نامداری و هر مهتری	نیشند نامه به هر کشوری
شما کهتری را مسازید بزم	که شد شاه با لشکر از بهر رزم
فغانیش را هم بکرد آفرین	بفرمود نامه بخاقان چین

سپاه کشیدن نوشین روان برای جنگ خاقان چین

درفش جهاندار بر قلبگاه	زمین کوه تا کوه يك سر سپاه
که گشت آفتاب از جهان ناپدید	یکی لشکری سوی گرگان کشید
همی گشت در کوه و در مرغزار	بیاسود چندی ز بهر شکار
به گرگان همی رای زد با سپاه	به سغد اندرون بود خاقان که شاه
شده سغد يك سر چو دریای آب	ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
زمین بر نتابد کلاه مرا	همی گفت خاقان سپاه مرا
و ز ایران بدشت دلیران کشیم	از ایدر سپه سوی ایران کشیم
همان تازیان را بدین آوریم	همه خاك ایران به چین آوریم
نه اورنگ شاهی نه از تخت بخت	نمانم که کس تاج دارد نه تخت
جهانجوی با لشکری جنگجوی	همی بود يك چند با گفت و گوی
کز ایران بجنبید با فرّهی	چنین تا بیامد ز شاه آگهی
ز دریا بدریا کشیده سپاه	و زان بخت پیروزی و دستگاه
به رزم اندرون راه کوتاه شد	بپیچید خاقان چو آگاه شد
بزرگان لشکر شدند انجمن	به اندیشه بنشست با رای زن
که این آگهی خوار نتوان نهفت	سپهدار خاقان به دستور گفت
همه روی کشور سپه گسترد	شنیدم که کسری به گرگان رسید
و گر تارك از رای دارد تهی	ندارد همانا ز ما آگهی
جهان زیر فرّ کلاه منست	ز چین تا به جیحون سپاه منست
بیوشد درم آتش نام و ننگ	مرا پیش او رفت باید به جنگ
و گر در زمانه جز او شاه نیست	گماند کزو بگذری راه نیست
شوم با سواران چین پیش اوی	بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی

خردمند مردی به خاقان چین	چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد	مده پادشاهی و لشکر بیاد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی	مگر تیره باشد دل و رای اوی
که با فرّ او تخت را شاه نیست	بدیدار او در فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم	ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت	جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن	یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی	که این را چه بیند خردمند روی
دو کارست پیش اندرون ناگزیر	که خامش نشاید بدن خیره خیر
که آن را به پایان جز از رنج نیست	به از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد	نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی	همان پوشش و نغز گستردنی
هر آن کس که از بد هراسان شود	درم خوار گیرد تن آسان شود

نامه خاقان چین به نزد نوشین روان

ز لشکر سخنگوی ده برگزید	که دانند گفتار دانا شنید
یکی نامه بنبشت با آفرین	سخندان چینی چو ار تنگ چین
برفت آن خرد یافته ده سوار	نهان پر سخن تا در شهریار
به کسری چو برداشتند آگهی	بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند	ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار	ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان	ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین	بدادند پیغام خاقان چین

فرستاده بنهاد پیش دبیر	به چینی یکی نامه‌ای بر حریر
همه انجمن ماند اندر شگفت	دبیر آن زمان نامه خواندن گرفت
ز دادار بر شهریار زمین	سر نامه بود از نخست آفرین
سلیح و بزرگی نمودن به شاه	دگر سر فرازی و گنج و سپاه
مرا خواند اندر جهان آفرین	سه دیگر سخن آنک فغفور چین
نجویند جز رای من لشکرش	مرا داد بی‌آرزو دخترش
فرستاد و هیئتال بستد ز راه	و زان هدیه کز پیش نزدیک شاه
که بستانم از غاتفر گنج و تاج	بران کینه رفتم من از شهر چاج
که شد لعلگون آب جیحون ز خون	بدان گونه رفتم ز گلزبویون
بگوینده بر خواندیم آفرین	چو آگاهی آمد به ماچین و چین
خردمندی و شرم و فرزاندگی	ز پیروزی شاه و مردانگی
که جویم با شهریار جهان	همه دوستی بودی اندر نهان
بزرگی و مردی و بازار اوی	چو آن نامه بشنید و گفتار اوی
ستودند بسیار و بناختند	فرستاده را جایگه ساختند
فرستاده را خواستی شهریار	چو خوان و می آراستی میگسار
به ایوان بزم و به نخچیرگاه	ببودند یک ماه نزدیک شاه
ز گرد سواران هوا تیره گشت	یکی بارگه ساخت روزی بدشت
بلوجی و گیلی به زرین سپر	همه مرزبانان زرین کمر
پرستنده نزدیک شاه آمدند	سراسر بدان بارگاه آمدند
ببردند و شمشیر زرین نیام	چو سیصد ز پیلان زرین ستام
تو گویی که زرّ اندر آهن سرشت	درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
بدو تخت پیروزه هم‌رنگ نیل	بدیبا بیاراسته پشت پیل
همی کرّ شد مردم تیز گوش	زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

فرستاده بردع و هند و روم	ز هر شهریاری ز آباد بوم
ز دشت سواران نیره‌گزار	برفتند يك سر سوی شهریار
بچینی نمود آنک شاهی کر است	ز خورشید تا پشت ماهی کر است
هوا پر شد از جوش گرد سوار	زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آوردگه ساختند	سواران جنگی همی تاختند
به کوپال و تیغ و به تیر و کمان	بگشتند گردنکشان يك زمان
همه دشت ژوپین زن و نیزه دار	بيك سو پیاده بيك سو سوار
فرستاده‌گان را ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی	همان چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان يك به دیگر به راز	بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هیچ پیچد عنان	بکردار پیکر نماید سنان
هنر گر نمودی بما شهریار	از و داشتی هر یکی یادگار
چو هر يك برفتی بر شاه خویش	سخن داشتی یار همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین روان	بدیده نبیند پیر و جوان
سخن هرچ گفتند اندر نهان	بگفتند با شهریار جهان
به گنجور فرمود پس شهریار	که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره	بفرمود تا برگشاید گره
گشاده برون کرد زور آزمای	نبرداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی	نبرداشتی جز بر و یال اوی
کمانکش نبودى به لشکر چنوی	نه از نامداران چنان جنگجوی
به آوردگه رفت چون پیل مست	یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
به زیر اندرون بارۀ گامزن	ز بالای او خیره شد انجمن
خروش آمد و نالۀ کژ نای	هم از پشت پیلان جرنگ درای

تیره زنان پیش بردند سنج	زمین آمد از سم اسبان به رنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان	چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین	یکایک نهادند سر بر زمین
به ایوان شد از دشت شاه جهان	یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامه خاقان چین از نوشین روان

بفرمود تا پیش او شد دبیر	ابا موبد موبدان اردشیر
به قرطاس بر نامه خسروی	نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را به عنبر بشست	سر نامه کرد آفرین از نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید	بلندی و تندی و مهر آفرید
همه بنده گانیم و او پادشاست	خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نشمرد	پی مور بی او زمین نسپرد
از و خواستم تا مگر آفرین	رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنک گفتی ز هیتالیان	کزان گونه بستند بد را میان
به بیداد بر خیره خون ریختند	به دام نهاده خود آویختند
اگر بد کنش زور دارد چو شیر	نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ	تو پیروز گشتی بر ایشان به جنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه	ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی زند داستان	نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج	شگفت آمدت لشکر و مرز چاج
چنین با کسی گفت باید که گنج	نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند	کسان کم ندیدند بشنیده اند
که دریای چین را ندارم به آب	شود کوه از آرام من در شتاب

کجا آب و خاکست رنج منست	سراسر زمین زیر گنج منست
بپیوند ما دل بیاراستی	سه دیگر کجا دوستی خواستی
نه خرد کسی رزم هرگز به بزم	همی بزم جویی مرا نیست رزم
نجوید خردمند هرگز نبرد	و دیگر که با نامبردار مرد
گه رزم جستن نجوید درنگ	بویژه که خو کرده باشد به جنگ
نخواهد گه رزم آموزگار	بسی دیده باشد گه کارزار
چنان رام دارد که با تاج و تخت	دل خویش باید که در جنگ سخت
بماناد روشن کلاه و نگین	ترا یار بادا جهان آفرین
بیاراست آن خسروی تاج و گاه	نهادند برنامه بر مهر شاه
فرستاده را پیش او خواستند	به رسم کیان خلعت آراستند
بگفتار بر نامه بفرود نیز	ز پیغام هر چشم به دل بود نیز
ستایش کنان برگرفتند راه	بخوبی برفتند ز ایوان شاه
سراسر زبانها پر از آفرین	رسیدند پس پیش خاقان چین
بیامد بر تخت او رهنمای	جهان دیده خاقان بپردخت جای
ز کسری فراوان سخنها براند	فرستاده‌گان را همه پیش خواند
ز گفتار و دیدار و بالای اوی	نخست از هش و دانش و رای اوی
از یشان که دارد نگین و کلاه	دگر گفت چندست با او سپاه
هم از لشکر و گنج و ز افسرش	ز داد و ز بیداد و ز کشورش
همه دیده‌ها پیش او کرد یاد	فرستاده گویا زبان برگشاد
تو او را بدین زبردستی مدار	به خاقان چنین گفت کای شهریار
بودیم شادان دل و تازه روی	بدین روزگاری که ما نزد اوی
ندیدیم هرگز چنو شهریار	به ایوان رزم و به دشت شکار
ببخشندگی همچو دریای نیل	ببالای سرو ست و همزور پیل

به آوردگه هم نهنگ بلاست	چو بر گاه باشد سپهر وفاست
از آواز او رام گردد هژبر	اگر تیز گردد بغرد چو ابر
همی دل ستاند بگفتار گرم	و گر می گسارد به آواز نرم
یکی بارور شاخ زیبا درخت	خجسته سروش ست بر گاه و تخت
پرستندگان کلاه ویند	همه شهر ایران سپاه ویند
نگنجد همی در جهان آن سپاه	چو سازد بدشت اندرون بارگاه
همه پیش کاران به زرین کمر	همه گرز داران با زیب و فر
ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج	ز پیل و ز بالا و از تخت عاج
بگیتی جز از دادگر شهریار	کس آیین او را نداند شمار
بر خشم او چشم سوزن شود	اگر دشمنش کوه آهن شود
شود تیز و با او کند کارزار	هر آن کس که سیر آید از روزگار

نامه خاقان درباره دادن دختر خویش را به نوشین روان

بیژمرد و شد چون گل شنبلید	چو خاقان چین آن سخنها شنید
و ز اندیشه مغزش پر از بیم شد	دلش زان سخنها بدو نیم شد
چنین گفت با نامدار انجمن	پر اندیشه بنشست با رای زن
پر اندیشه و خسته ز آزار کیست	که ای بخردان روی این کار چیست
همه نامها باز گردد به ننگ	نباید که پیروز گشته به جنگ
چپ و راست گفتند و آراستند	ز هر گونه‌ای موبدان خواستند
که مردم فرستیم نزدیک شاه	چنین گفت خاقان که اینست راه
بسازیم با شاه و خویشی کنیم	به اندیشه در کار پیشی کنیم
که بر تارك بانوان افسر ست	پس پرده ما بسی دخترست
ز کار وی اندیشه کوتاه کنیم	یکی را بنام شهنشه کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون	نباشد کس او را به بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود	و زو بگذری جنگ و بازی بود
ردان را پسند آمد این رای شاه	به آواز گفتند کاین است راه
ز لشکر سه پر مایه را برگزید	که گویند و دانند پاسخ شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت	که گوهر چرا باید اندر نهفت
اگر نام را باید و ننگ را	و گر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کاندر جهان	کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهان دیده را پیش خواند	سخن هرچ بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه	خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی	نجوید بداد اندرون کاستی
از و باد بر شاه ایران درود	خداوند شمشیر و کویال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت	ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد	خردمند با سنگ و فرهنگ و راد
که مردم به مردم بوند ارجمند	اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من	که بودند نزدیک پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه	رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی	ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خاست کز فرّ تو	بیاشیم در سایه پرّ تو
گرامی‌تر از خون دل چیز نیست	هنرمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته‌تر	فزون‌تر بدیدار و شایسته‌تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش	همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین	فزاید ز ما در جهان آفرین

بیردند با مهر پیش وزیر	پس اندر نبشتند چینی حریر
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی	سه مرد گرانمایه و چربگوی
به ایران بنزدیک شاه ارجمند	برفتند زان بارگاه بلند
نشست از بر خسروی تخت عاج	چو بشنید کسری بیاراست تاج
رسیدند نزدیک تخت بلند	سه مرد گرانمایه و هوشمند
بیردند و کردند پیشش نثار	سه بدره ز دینار چون سی هزار
درفشانتر از آسمان بر زمین	ز زرین و سیمین و دیبای چین
به چینی زبان آفرین ساختند	فرستادگان را چو بنساختند
همانگه بیاراست دستور شاه	سزاوار ایشان یکی جایگاه
چو برزد سر از کوه تابنده مهر	بگشت اندرین نیز یک شب سپهر
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه	نشست از بر تخت پیروز شاه
برفتند با نامدار انجمن	بفرمود تا موبد و رای زن
بیارند و بنهند پیش دبیر	چنین گفت کان نامه بر حریر
خرامان بر شاه شد یزدگرد	همه نامداران نشستند گرد
همه انجمن در شگفتی بماند	چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
که پیدا بد از گفت خاقان چین	ز بس خوبی و پوزش و آفرین
ستایش گرفتند بر شهریار	همه سرفرازان پرهیز کار
که نشست یک شاه بر پیشگاه	که یزدان سپاس و بدویم پناه
به خوبی و نرمی و پیوند شاه	به پیروزی و فرّ و اورند شاه
و گر کهتری را سرافکنده‌اند	همه دشمنان پیش تو بنده‌اند
ز خاقان که با گنج و با تاج بود	همه بیم زان لشکر چاج بود
همی راه جوید بنزدیک شاه	به فرّ شهنشاه شد نیکخواه
تن آسانی و راستی پرورد	هر آن کس که دارد ز گردان خرد

ندارد بییوند او جست راه	چو دانست خاقان که او تاو شاه
که کس را ز بییوند او نیست ننگ	نباید بدین کار کردن درنگ
همه مهتران نیکخواه ویند	ز چین تا بخارا سپاه ویند
بزرگان و بیدار دل موبدان	چو بشنید گفتار آن بخردان
فرستاده را پیش بنشاختند	ز بیگانه ایوان بپرداختند
بنزدیکی تخت بنشاختشان	شهنشاه بسیار بنواختشان
بر اسب سخن پای بفشاردند	پیام جهاندار بگزاردند
ز گردان چینی به آواز نرم	چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
بزرگست و با دانش و آفرین	چنین داد پاسخ که خاقان چین
رخ دوستی را بشوید همی	بفرزند پیوند جوید همی
بچشم خرد کارها بنگرد	هر آن کس که دارد روانش خرد
سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم	بسازیم و این رای فرخ نهیم
دل ما کند شاد بر به گزین	چنان باید اکنون که خاقان چین
شبستان او سربسر بنگرد	کسی را فرستم که دارد خرد
بخاقان چین بر گرامی ترست	یکی برگزیند که نامی ترست
بود از نژاد کیان گوهرش	ببیند که تا چون بود مادرش
سخن را بییوستگی داد داد	چو این کرده باشد که کردیم یاد
که از شاه شادست خاقان چین	فرستادگان خواندند آفرین
ز دیدار آن کس نپوشند روی	که در پرده پوشیده رویان اوی
برو تازه شد روزگار کهن	شهنشاه بشنید ز ایشان سخن

فرستادن نوشین روان مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان

نویسندهٔ نامه را پیش خواند	ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت	گزیده سخنهاى فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار	جهاندار پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بیای	همویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند	ز پستی بر آرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار	چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکی از وی شناسم سپاس	و گر بد کنم زو دل اندر هراس
نباید که جان باشد اندر تنم	اگر بیم و امید ازو بر کنم
رسید این فرستادهٔ بآفرین	ابا گرم گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچ گفت	ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند تو	بویژه ز پوشیده فرزند تو
فرستادم اینک یکی هوشمند	که دارد خرد جان او را ببند
بیاید بگوید همه راز من	ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه تن و جانم پر شرم باد	دلت شاد و پشتت به ما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت	بیاراست قرطاس و اندر نوشت
همان چون سرشک قلم کرد خشک	نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه	کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد کسری خردمند و راد	کجا نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار	سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری به مهران ستاد	که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و گمان بایدت چرب گوی	خرد رهنمای و دل آزر مجوی

شبستان او را نگه کن نخست	بدو نيك بايد كه دانی درست
به آرایش چهره و فرّ و زیب	نباید كه گیرندت اندر فریب
پس پرده او بسی دخترست	كه با فرّ و بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بكار	اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد	به مادر كه دارد ز خاتون نژاد
نبیره جهاندار فغفور چین	ز پشت سپهدار خاقان چین
اگر گوهر تن بود با نژاد	جهان زو شود شاد او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه	بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر گاه گیتی فروز	به فرخنده فال و به خرداد روز
به خاقان چین آگهی شد كه شاه	فرستاد مهران ستاد و سپاه
چو آمد بنزدك خاقان چین	زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش	یکی نامور جایگه ساختش
ازان كار خاقان پر اندیشه گشت	بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد	ز گنج و ز لشكر بسی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشین روان	جوانست و بیدار و دولت جوان
یکی دختری داد باید بدوی	كه ما را فزاید بدو آبروی
ترا در پس پرده يك دخترست	كجا بر سر بانوان افسرست
مرا آرزویست از مهر اوی	كه دیده نبردارم از چهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان	پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی	بر آسایم از جنگ و ز گفت و گوی
بدو گفت خاتون كه با رای تو	نگیرد كس اندر جهان جای تو
برین گونه يك شب به پیمود خواب	چنین تا بر آمد ز كوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد	بر تخت او رفت و نامه بداد

ز پیمان بخندید و ز به گزین	چو آن نامه بر خواند خاقان چین
برو تا کرا بینی اندر نهفت	کلید شبستان بدو داد و گفت
که خاقان بدیشان بدی استوار	پرستار با او بیامد چهار
بیاورد با استواران کلید	چو مهران ستاد آن سخنها شنید
پرستندگان داستانه زدن	در حجره بگشاد و اندر شدند
ستاره ندیدست و خورشید و باد	که آن را که اکنون تو بینی به داد
پر از ماه و خورشید و پر خواسته	شبستان بهشتی شد آراسته
همه بر سران تاج و در زیر گنج	پری چهره بر گاه بنشست پنج
همان یاره و طوق و گوهر نداشت	مگر دخت خاتون که افسر نداشت
کلاهی ز مشك ایزدی بر سرش	یکی جامه کهنه بد بر برش
جز آرایش کردگارش نبود	ز گرده به رخ بر نگارش نبود
فروزان ز دیدار او گاه نو	یکی سرو بد بر سرش ماه نو
یکی را بیدار چون او ندید	چو مهران ستاد اندرو بنگرید
که دورند خاقان و خاتون ز داد	بدانست بینا دل رای راد
بیوشید و زان تازه شد خشم اوی	بدستار و دستان همی چشم اوی
فراوان بود یاره و تاج و گاه	پرستنده را گفت نزدیک شاه
گزیدم که این اندر افزایشست	من این را که بی تاج و آرایشست
نه از بهر دیبای چین آمدم	به رنج از پی به گزین آمدم
نگویی همی يك سخن دلپذیر	بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
دلافروز گشته رسیده بجای	تو آن را که با فرّ و زیبست و رای
بداند پرستیدن شهریار	بیلای سرو و به رخ چون بهار
برو برگزینی نه ای پاك رای	همی کودکی نارسیده بجای
که خاقان اگر سر بییچد ز داد	چنین پاسخ آورد مهران ستاد

بخواند مرا نیز ناپاک رای	بداند که شاه جهان کدخدای
ندارد ز بن یاره و طوق و تاج	من این را پسندم که بی‌تخت عاج
چو فرمان بود باز گردم بجای	اگر مهتران این نبینند رای
شگفت آمدش رای و کردار اوی	نگه کرد خاقان بگفتار اوی
بزرگست و شایسته کار نغز	بدانست کان پیر پاکیزه مغز
بیالود ز ایوان شاه انجمن	خردمند بنشست با رای زن
برفتند با زیج رومی بدست	چو پردخته شد جایگاه نشست
هر آن کس که بودند ز ایشان سران	ستاره شناسان و کند آوران
بجستند يك سر شمار سپهر	بفرمود تا هر کرا بود مهر
ز کردار خاقان و پیوند شاه	همی کرد موبد به اختر نگاه
دلت را بید هیچ رنجه مدار	چنین گفت فرجام کای شهریار
به بد رای دشمن جهان نسپرد	که این کار جز بر بهی نگذرد
همان گردش اختر سودمند	چنینست راز سپهر بلند
بباید یکی شاه زیبای گاه	کزین دخت خاقان و ز پشت شاه
همان پر هنر سرفرازان چین	برو شهریاران کنند آفرین

فرستادن خاقان چین دختر را همراه مهراں ستاد نزد نوشین روان

بخندید خاتون خورشید فش	چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
فرستاده را پیش بنشاختند	چو از چاره دلها بیرداختند
ز فرزند خاتون که بد در نهفت	بگفتند چیزی که بایست گفت
بنام شهنشاه پیروزگر	بپذیرفت مهراں ستاد از پدر
همان را که دارد ز خاتون نژاد	میانجی بپذیرفت خاقان بداد
بشادی بر شهریار آمدند	پرستندگان با نثار آمدند

و زان پس یکی گنج آراسته	بدو در ز هر گونه‌ای خواسته
ز دینار وز گوهر و طوق و تاج	همان مهر پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی به زر	برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار	صد اسب و صد استر به زین و به بار
شتر بار کرده ز دیبای چین	بیاراسته پشت اسبان به زین
چهل را ز دیبای زربفت‌گون	کشیده زبرجد به زر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد	پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی بود تا هر کسی بر نشست	بر آیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت	که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر	به شوشه درون چند گونه گهر
درفشی درفشان بدیبای چین	که پیدا نبودی ز دیا زمین
به صد مردش از جای برداشتند	ز هامون بگردون برافراشتند
ز دیا بیاراست مهدی به زر	به مهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی	برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه	سپاهی همی رفت با او به راه
پرستنده پنجاه و خادم چهل	برو بر گذشتند شادان به دل
چو پردخته شد زان پیامد دبیر	بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ار تنگ وار	پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را	جهاندار و بیدار و بیننده را
که هر چیز کو سازد اندر بوش	بران سو بود بندگان را روش
شهنشاه ایران مرا افسرست	نه پیوند او از پی دخترست
که تا من شنیدستم از بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فرّ بزرگی و اورند شاه	بجستم همی رای و پیوند شاه

جهاندار چون او نبندد کمر	که اندر جهان سر بسر دادگر
به فرّ و به نیرو و تخت و کلاه	بمردی و پیروزی و دستگاه
ورا دین یزدان همی پرورد	به رادی و دانش به رای و خرد
سوی شاه کسری به آیین خویش	فرستادم اینک جهان بین خویش
چو شاید پس پرده شهریار	بفرموده‌ام تا بود بنده‌وار
بیاموزد آیین و آهنگ اوی	خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی
بزرگی و دانش ستون تو باد	که بخت و خرد رهنمون تو باد
فرستاده را داد و کرد آفرین	نهادند مهر از بر مشک چین
بیاراست کان کس ندارد بیاد	یکی خلعت از بهر مهران ستاد
فرستاده را آشکار و نهان	که دادی کسی از مهران جهان
ز دینار و ز مشکشان کرد شاد	همان نیز یارانش را هدیه داد
سواران و پیلان آراسته	همی رفت با دختر و خواسته
به مژگان همی از دلش خون کشید	چنین تا لب رود جیحون کشید
ز خشکی بران روی برداشتند	همی بود تا رود بگذاشتند
ز فرزند با درد انباز گشت	ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت
همی هر کس آن مژده را هدیه داد	چو آگاهی آمد ز مهران ستاد
ابر شاه ایران و سالار چین	یکایک همی خواندند آفرین
همه مهربان و همه دوستار	دلی شاد با هدیه و با نثار
درم ریختند از بر تخت شاه	بیستند آذین به شهر و به راه
زمین بود یک سر چو پَر تذر و	به آموی و راه بیابان مرو
تو گفתי زمین آسمان را ندید	چنین تا به بسطام و گرگان رسید
به راهی که لشکر همی بر گذشت	ز آیین که بستند بر شهر و دشت
به راه بت چین شدند انجمن	و ز ایران همه کودک و مرد و زن

به پی زعفران و درم بیختند	ز بالا بر ایشان گهر ریختند
جهان پر شد از ناله کوس و بوق	بر آمیخته طشتهای خلوق
شکر با درم ریخته زیر پی	همه یال اسبان پر از مشک و می
نبد بر زمین جای آرام و خواب	ز بس ناله نای و چنگ و رباب
به مهد اندرون کرد کسری نگاه	چو آمد بت اندر شبستان شاه
نهاده به مه بر ز عنبر کلاه	یکی سرو دید از برش گرد ماه
ز گوهر کشیده گره بر گره	کلاهی بکردار مشکین زره
به افسون يك اندر دگر بافته	گره بسته از تار و برتافته
همه زیر انگشتی مشتری	چو از غالیه بر گل انگشتی
برو نام یزدان فراوان بخواند	درو شاه نوشین روان خیره ماند
بیاراستند از پی ماه گاه	سزاوار او جای بگزید شاه

بازگشتن خاقان چین و سپاه کشیدن نوشین روان سوی تیسفون

ز ایران و ز شاه ایران زمین	چو آگاهی آمد به خاقان چین
شدن شاد و خرم به پیوند اوی	و زان شادمانی بفرزند اوی
به قچقار باشی فرستاد تاج	به پردخت سغد و سمرقند و چاج
همی مرزبانان فرستاد شاه	ازین شهرها چون برفت آن سپاه
بخفتند بر دشت پیر و جوان	جهان شد پر از داد نوشین روان
ز هر جای بر شهریار زمین	یکایک همی خواندند آفرین
که ای کردگار مکان و زمان	همه دست برداشته به آسمان
بگردان ز جانش بد روزگار	تو این داد بر شاه کسری بدار
بدی دور گشت آشکار و نهان	که از فز و اورند او در جهان
گشاده کسی روی خاقان ندید	به نخچیر چون او به گرگان رسید

بشد خواب و خورد از سواران چین	سواری نبرداشت از اسب زین
پراگنده شد ترك سیصد هزار	بجایی نبد کوشش کارزار
کمانی نبایست کردن به زه	نه که بُد از ایدر نه چینی نه مه
بدین سان بود فَرّ و برز کیان	به نخچیر آهنگ شیر ژیان
که نام وی و اختر شاه بود	که هم تخت و هم بخت همراه بود
و زان پس بزرگان شدند انجمن	از آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کاین شهرهای فراخ	پیر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد	بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و سومان و ختلان و بلخ	شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم	بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و ز رنج افراسیاب	کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کی خسرو آمد برستیم از او	جهانی بر آسود از گفت و گوی
ازان پس چو ارجاسب شد زورمند	شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد به جنگ	ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
بر آسود گیتی ز کردار او	که هرگز مبادا فلك یار او
ازان پس چو نرسی سپهدار شد	همه شهرها پر ز تیمار شد
چو شاپور ارمزد بگرفت جای	ندانست نرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی	ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد	بید تیز دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور	ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت	پراگنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز	جهان کرد پر درد و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند او	مه خویشان مه تخت و مه اورند او

جهاندار كسرى كنون مرز ما	بيذرفت و پر مايه شد ارز ما
بماناد تا جاودان اين بر اوى	جهان سر بسر چون تن و چون سراوى
كه از وى زمين داد بيند كنون	ننينم رنج و نه ريزيم خون
ازان پس ز هيتال و ترك و ختن	به گلزيون بر شدند انجمن
بهر سو كه بُد موبدى كردان	ردى پاك و هشيار و بسياردان
ز پيران هر آن كس كه بد راى زن	بروبر ز تركان شدند انجمن
چنان راى دیدند يك سر سپاه	كه آيند با هديه نزيك شاه
چو نزيك نوشين روان آمدند	همه يك دل و يك زبان آمدند
چنان گشت ز انبوه درگاه شاه	كه بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمين	همه شاه را خواندند آفرين
بگفتند كای شاه ما بندهايم	بفرمان تو در جهان زندهايم
همه سرفرازيم با ساز جنگ	به هامون بدريم چرم پلنگ
شهنشاه پذرفت ز ايشان نثار	برستند پاك از بد روزگار
از ايشان فغانيش بد پيش رو	سپاهى پيش جنگ سازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهريار	بيامد بدرگاه سالار بار
بپرسيد بسيار و بنواختشان	به هر برزنى جايجگ ساختشان
و زان پس شهنشاه يزدان پرست	بخاك آمد از جايجگ نشست
ستايش همى كرد بر كردگار	كه اى برتر از گردش روزگار
تو دادى مرا فَرّ و فرهنگ و راى	تو باشى به هر نيكي اى رهنماى
هر آن كس كه يابد ز من آگهى	ازين پس نجويد كلاه مهى
همه كهترى را بسازند كار	ندارد كسى زهره كارزار
بكوه اندرون مرغ و ماهى بر آب	چو من خفته باشم نجويند خواب
همه دام و دد پاسبان منند	مهان جهان كهتران منند

جهاں را جز از تو جهاندار نیست	کرا برگزینی تو او خوار نیست
نخسبد ز من مور خسته روان	تو نیرو دهی تا مگر در جهان
نگر تا چنین در جهان شاه کیست	چنین پیش یزدان فراوان گریست
باز آمدن نوشین روان به ایران زمین به پیروزی	
ز گرگان برفتن گرفتند ساز	به تخت آمد از جایگاه نماز
ز درگاه آواز رویینه خم	بر آمد خروشیدن گاو دم
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	سپه بر نشست و بنه بر نهاد
ز گنج درم هم ز دُر و گهر	ز دینار و دیبا و تاج و کمر
دگر مهد پیروزه و تخت عاج	ز اسبان و پوشیده رویان و تاج
بت‌آرای و هر گونه‌ای بندگان	نشستند بر زین پرستندگان
شبستان چینی به پیش اندرون	فرستاد يك سر سوی طیسفون
برفتند گرد اندرش خادمان	به فرخنده فال و بروز آسمان
بشد با شبستان خاقان نژاد	سر موبدان بود مهران ستاد
سپاهی نماند از یلان يك تنه	سوی طیسفون رفت گنج و بنه
بیامد سوی آذرآبادگان	همه ویژه گردان آزادگان
ز گیلان و ز دیلمان لشکری	سپاهی بیامد ز هر کشوری
گرازان برفتند گردان کوچ	ز کوه بلوج و ز دشت سروچ
به پیش سراپرده شهریار	همه پاك با هدیه و با نثار
که از میش کوته کند چنگ گرگ	بدان شهر شد شهریار بزرگ
دگرگونه‌تر شد به کین و به مهر	به فر جهاندار کسری سپهر
نیازدار زان کشتمندی به راه	بشهری کجا برگذشتی سپاه
بره بر بیاراستی جای خواب	نجستی کسی از کسی نان و آب

نگه کرد هر جای هامون و دشت	برینسان همی گرد گیتی بگشت
در و دشت پر گاو و پر گوسفند	جهان دید يك سر پر از کشتمند
بر و بر ندیدند کشت و درود	زمینی که آباد هرگز نبود
به هر خانه‌ای چند فرزند یافت	نگه کرد کسری برومند یافت
به فرّ جهاندار بیدار بخت	خمیده سر از بار شاخ درخت
فرستادهٔ قیصر آمد به راه	بمنزل رسیدند نزدیک شاه
ز دیبای رومی و چینی کمر	ابا هدیه و جامه و سیم و زر
چنان باژ هرگز نیامد ز روم	نثاری که پوشیده شد روی بوم
سه ساله فرستاده شد باژ و ساو	ز دینار پر کرده ده چرم گاو
نباشته سوی نامور شهریار	ز قیصر یکی نامه‌ای با نثار
نگه کرد و نامه برو خواندند	فرستاده را پیش بنشانند
ز چیزی که پیشش فرستاده بود	بسی نرم پیغامها داده بود
که این ساو بد باژ بایست نیز	کزین پس فزون تر فرستیم چیز
فرستاد يك سر همه سوی گنج	بپذرفت شاه آنک او دید رنج
همی راند تا خان آذر گشسب	و زان تخت شاه اندر آمد به اسب
شد از آب دیده رخس ناپدید	چو از دور جای پرستش بدید
به زمزم همی گفت و لب را بیست	فرود آمد از اسب برسم بدست
جهان آفرین را نیایش گرفت	همان پیش آتش ستایش گرفت
سراسر به گنجور آتش سپرد	همه زرّ و گوهر فزونی که برد
همه جامه بخشیدشان با گهر	پراگند بر موبدان سیم و زر
نیایش کنان پیش آذر شدند	همه موبدان زو توانگر شدند
بران دادگر شهریار زمین	به زمزم همی خواندند آفرین
زمین شد ز لشکر که بیستون	و زانجا بیامد سوی طیسفون

ز زژ و درم کشور آگنده شد	ز بس خواسته کان پراگنده شد
که آنجا بدی گنجه را کلید	و زان شهر سوی مداین کشید
همی راند در پیش مهران ستاد	گلستان چین با چهل اوستاد
اندر آرام یافتن جهانیان از آیین نوشین روان	
گرازان و انباز با بخت خویش	چو کسری بیامد بر تخت خویش
ز داد و ز خوبی پر از خواسته	جهان چون بهشتی شد آراسته
به هر جای بیداد و خون ریختن	نشستند شاهان ز آویختن
بیستند گفتمی دو دست از بدی	جهان پر شد از فزه ایزدی
دگر دست سوی بدی آختن	ندانست کس غارت و تاختن
ز کژّی و تاری به راه آمدند	جهانی بفرمان شاه آمدند
ازان خواسته دزد بگریختی	کسی کو به ره بر درم ریختی
به رخشنده روز و به هنگام خواب	ز دیبا و دینار بر خشک و آب
به هر نامداری و هر مهتری	بپیوست نامه به هر کشوری
ز سقلاب و هر کشوری همچین	ز بازارگانان ترک و ز چین
از آرایش روم و ز بوی هند	ز بس نافه مشک و چینی پرند
همه خاک عنبر شد و زژ خشت	شد ایران بکردار خرم بهشت
بر آسوده از رنج و ز گفت و گوی	جهانی به ایران نهادند روی
برآسوده از رنج مرد و پزشک	گلابست گویی هوا را سرشک
نید کشتورزی ز باران دژم	بیارید بر گل بهنگام نم
در و دشت گل بود و بام سرای	جهان گشت پر سبزه و چاریای
به پالیز گلبن ثریا شده	همه رودها همچو دریا شده
روانها به دانش برافروختند	به ایران زبانها بیاموختند

ز ترك و ز چین و ز سقلاب و روم	ز بازارگانان هر مرز و بوم
فزایش گرفت از گیا چارپای	ستایش گرفتند بر رهنمای
ز گویندگان بر در شاه بود	هر آن کس که از دانش آگاه بود
بداندیش ترسان ز بیم گزند	رد و موبد و بخردان ارجمند
خروشی ز درگاه برخاستی	چو خورشید گیتی بیاراستی
مدارید يك تن بد اندر نهران	که ای زیردستان شاه جهان
نیابد به اندازه رنج گنج	هر آن کس که از کار دیده‌ست رنج
کز آن کس کند مزد او خواستار	بگویند يك سر به سالار بار
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه	و گر فامخواهی بیاید ز راه
که گنجور فامش به تو زد ز گنج	نباید که یابد تهیدست رنج
چو خصمش بیاید به درگاه شاه	کسی کو کند در زن کس نگاه
که با دار تیرست و با چاه بند	نبیند مگر چاه و دار بلند
که دهقان بدر بر کند زان گله	و گر اسب یابند جایی یله
برد گوشت آن کس که یابد گزند	بریزند خونش بران کشتمند
به پوزش رود نزد آذر گشسب	پیاده بماند سوارش ز اسب
بپای اندر آرند ایوان اوی	عرض بسترد نام دیوان اوی
ز پستر بود آنک بد پیش ازین	گناهی نباشد کم و بیش ازین
بدر بر نخواهد جز از راستان	نباشد بران شاه همداستان
مبادا که باشد بدرگاه ما	هر آن کس که نپسندد این راه ما

پند دادن بزرگمهر نوشین روان را

بزرگان داننده را بار داد	جهاندار يك روز بنشست شاد
بر تخت بنشست بوزرجمهر	سخن گفت خندان و بگشاد چهر

خداوند پیروز و پروردگار	یکی آفرین کرد بر کردگار
که بر تو نیابد سخن زشت‌گوی	چنین گفت کای داور تازه روی
جهاندار با دانش و با گهر	خجسته شهنشاه پیروزگر
ابر دفتر و کاغذ خسروی	نیشتم سخن چند بر پهلوی
برآید بخواند مگر شهریار	سپردم بگنجور تا روزگار
نخواهد همی لب گشادن به راز	بدیدم که این گنبد دیر ساز
نهد بر کف خویش جان را به رزم	اگر مرد برخیزد از تخت بزم
شود ایمن از رنج آهرمنان	زمین را بپردازد از دشمنان
بیابد سخنها همه در به در	شود پادشا بر جهان سربسر
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ	شو دستگاهش چو خواهد فراخ
بسی روز بر آرزو بشمرد	نهد گنج و فرزند گرد آورد
شود کاخ و ایوانش آراسته	فراز آورد لشکر و خواسته
فراز آرد از هر سوی نام و گنج	گر ایدونک درویش باشد به رنج
ز صد سال بودنش بر نگذرد	ز روی ریا هرچ گرد آورد
به دشمن بماند همه گنج اوی	شود خاک و بی‌بر شود رنج اوی
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه	نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی	چو بنشیند آن جستن و باد اوی
ازو نام نیکی بود یادگار	بدین کار چون بگذرد روزگار
دگر هرچ باشد نماند به کس	ز گیتی دو چیز ست جاوید بس
نگردد کهن تا جهانست ریک	سخن گفتن نغز و کردار نیک
خنک مرد با شرم و پرهیزگار	بدین سان بود گردش روزگار
بویزه کزو شرم دارد روان	مکن شهریارا گنه تا توان
که اینست فرهنگ آیین و دین	بی‌آزاری و سودمندی گزین

فراوان سخن کرد زو خواستار	چو بگشاد روشن دل شهریار
که دارد دلی شاد بی‌باد سرد	بدو گفت فرخ کدامست مرد
نبردست آهرمن او را ز راه	چنین گفت کان کو بود بی‌گناه
ز راه جهاندار کیهان خدیو	بپرسیدش از کژی و راه دیو
که اندر دو گیتی ازو فرهیست	بدو گفت فرمان یزدان بهیست
که مرد پرستنده را دشمنست	در برتری راه آهرمنست
که پاکی و شرمست پیرامنش	خنک در جهان مرد پیمان منش
همه زندگانش آسان بود	چو جانش تنش را نگهبان بود
نکوبد در کژی و کاستی	بماند بدو رادی و راستی
روانش پس از مرگ روشن بود	هران چیز کان بهره تن بود
که بهر نیامست گر بهر تیغ	ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
روان را ندارد به راه هوا	کسی کو بود بر خرد پادشا
که با جان روشن بود بدکنش	سخن نشنو از مرد افزون منش
هم ایدر پر از درد ماند بجای	چو خستو بیاید به دیگر سرای
که از پاک یزدان ندارد سپاس	کزین بگذری سفله آن را شناس
شود ز آرزوها به بندد دهن	دریغ آیدش بهره تن ز تن
نداند نه از دانشی بشنود	همان بهر جانش که دانش بود
کرا باشد اندیشه مهتران	بپرسید کسری که از کهتران
به هر آرزو بر توانا ترست	چنین گفت کان کس که دانا ترست
که دانش بود مرد را در نهفت	کدامست دانا بدو شاه گفت
نپردازد از راه کیهان خدیو	چنین گفت کان کو بفرمان دیو
که آرند جان خرد را به زیر	دهاند اهرمن هم به نیروی شیر
کزیشان خرد را بیاید گریست	بدو گفت کسری که ده دیو چیست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز	دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین	چو نَمّام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنک از کس ندارد سپاس	بنیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده با گزند	کدامست آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ به کسری که آز	ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبینند خشنود ایچ	همه در فزونیش باشد بسیج
نیاز آنک او را ز اندوه و درد	همی کور بینند و رخساره زرد
کزین بگذری خسروا دیو رشک	یکی دردمندی بود بی‌پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند	بتندی شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز	همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر خشم و جوش	ز مردم بتابد گه خشم هوش
نه بخشایش آرد بروبر نه مهر	دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نَمّام کو جز دروغ	نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دوروی دیو	بریده دل از بیم کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ آورد	بکوشد که پیوستگی بشکرد
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس	نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست	به چشمش بد و نیک هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار	که چون دیو با دل کند کارزار
بینده چه دادست کیهان خدیو	که از کار کوتاه کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد	ز کردار آهرمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون	که راهی دراز ست پیش اندرون
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست	دل و جان داننده زو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد	بدانش روان را همی پرورد

وگر خود بود آنک خوانیم خیم	که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیک خوی	نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای باینده گویم کنون	که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار	نبیند جز از شادی روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان	ره راست گیرد نگیرد کمان
دگر هر که خشنود باشد به گنج	نیازد نیارد تنش را به رنج
کسی کو به گنج و درم ننگرد	همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرستست و بس	به رنج و به گنج و به آرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش	سرشت بدی نیست هم گوهرش
برین همنشانست پرهیز نیز	که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت زین ده کدامست شاه	سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد	ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی	بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهر استوار	تن خُشندی دیدم از روزگار
وزیشان امیدست آهسته‌تر	بر آسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم به رنج	که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به	که گردد بدو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه	نگردد بود با تنی بی‌گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام	از انجام فرجام و آرام و کام
بپرسید ازو نامبردار گو	کزین ده کدامین بود پیش رو
چنین داد پاسخ به آواز نرم	سخنهای دانش بگفتار گرم
فزونی نجوید برین بر خرد	خرد بی‌گمان بر هنر بگذرد
و زان پس ز دانا بپرسید مه	که فرهنگ مردم کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش بهست	خردمند خود بر جهان بر مهست
که دانا بلندی نیازد به گنج	تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه	که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد	بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر	که فرهنگ بهتر بود گر گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون	که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
گهر بی هنر زار و خوارست و سست	بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را زدودن بچیست	هنرهای تن را ستودن بچیست
بگویم کنون گفته سربسر	اگر یادگیری همه در بدر
خرد مرد را خلعت ایزدیست	ز اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت	بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویش دار	نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد	خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی	همی گیرد از خوی بد کاستی
ازان پس بپرسید کسری از وی	که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود گر ببخت	که یابد جهاندار از و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر	چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت	تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را پوششست	اگر بخت بیدار در کوششست
بکوشش نیاید بزرگی بجای	مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد	چو خوابی که بیننده دارد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم	اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت	بدانا ستوده کدامست گفت

بیاراید و زور یابد ز بخت	چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
بیابد ز گفتار و کردار کام	اگر دادگر باشد و نیک نام
کدامست بدروز و ناسودمند	بدو گفت کاندز جهان مستمند
که نه کام یابد نه خرم بهشت	چنین داد پاسخ که درویش زشت
که همواره از درد باید گریست	بپرسید و گفتا که بدبخت کیست
که دارد ز کردار بد روی زرد	چنین داد پاسخ که داننده مرد
بیشی ز چیز آرزومند کیست	بپرسید از و گفت خرسند کیست
ندارد برین گرد گردان سپهر	چنین داد پاسخ که آن کس که مهر
چنین گفت کان کس که آهسته تر	بدو گفت ما را چه شایسته تر
که بر تیز مردم بیاید گریست	بپرسید از و گفت آهسته کیست
نگر تا که پیچد سر از گفتگوی	چنین داد پاسخ که از عیبجوی
هنرمندی و رای و شایستگی	بنزدیک او شرم و آهستگی
که از مردمان کیست امیدوار	بپرسید از و نامور شهریار
دو گوشش بدانش نیوشاترست	چنین گفت کان کس که کوشاترست
از آگاهی نیک و بد در نهان	بپرسید از و شهریار جهان
فراوان بود کژ و مغزش تهی	چنین داد پاسخ که از آگهی
ندانم چه گویم ز دیگر سرای	مگر آنک گفتند خاکست جای
کدامست و ما زو چه داریم بهر	بدو گفت کسری که آباد شهر
ز داد جهاندار باشد بیای	چنین داد پاسخ که آباد جای
پسندیده تر مرد و هشیارتر	بپرسید کسری که بیدارتر
که بفزاید از دانشی آبروی	بگیتی کدامست با من بگوی
که با آزمایش بود یادگیر	چنین داد پاسخ که دانای پیر
که دارد بشادی همی پشت راست	بدو گفت کسری که رامش کراست

چنین داد پاسخ که هر کو ز بیم	بود ایمن و باشدش زرّ و سیم
بدو گفت ما را ستایش بچيست	بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که او را نیاز	بیوشد همی رشك با ننگ و آز
همان رشك و کینش نباشد نهان	پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکبیا پرسید شاه	که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت کان کس که نومید گشت	دل تیره رایش چو خورشید گشت
دگر آنک روزش ببايد شمرد	بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم در دل کیست بیش	کز اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت	بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند	که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کان کو خردمند نیست	توانگر کش از بخت فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستند	نشسته به گرم اندرون بی‌گزند
بدو گفت با دانشی پارسا	که گردد برو ابلهی پادشا
بپرسید نومیدتر کس کدام	که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کان کو ز کار بزرگ	بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشین روان	که ای مرد دانا و روشن روان
که دانی که بی‌نام و آرایشست	که او از در مهر و بخشایشست
بدو گفت مرد فراوان گناه	گنهکار درویش و بی‌دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست	که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ	که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود دل کند پر هراس	که جانش ببزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار داد بسی	بنزدیک آن ناسپاسان کسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته	هنرها يك اندر دگر بافته

چه دانی کزو تن بود سودمند	همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که ناتندرست	که دل را جز از شادمانی نجست
چو از درد روزی بسستی بود	همه آرزو تندرستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی	چه بیشست پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود	همه آرزو بی‌نیازی بود
چو از بی‌نیازی بود تندرست	نباید جز از کام دل چیز جست
از ان پس چنین گفت با رهنمون	که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی	بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنک اندیشد از روز بد	مگر بی‌گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست	که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه دیگر ز بیدادگر شهریار	که بیگار بستاند از مرد کار
چه نیکو بود گردش روزگار	خرد یافته مرد آموزگار
جهان روشن و پاشا دادگر	ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی	کزو دور باشد بدو کاستی
بدو گفت شاهها به دینی گرای	کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژی و راه دیو	بترس از جهانبان و کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش	وزیشان نباشد کسی با خروش
از ان پس بپرسیدش از پادشا	که فرمانروانست بر پارسا
کز ایشان کدامست پیروز بخت	که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کان کو بود دادگر	خرد دارد و رای و شرم هنر
بپرسیدش از دوستان کهن	که باشند همکوشه و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست	جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد به آزرم کس	بسختی بود یار و فریادرس

بدو گفت کسری کرا بیش دوست	که با او یکی بود از مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل	جدایی نخواهد جز از دلگسل
دگر آن کسی کو نوازنده‌تر	نکوتر بکردار و سازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر	که باشد بدو بر بداندیش‌تر
چنین داد پاسخ که برتر منش	که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کاواز دارد درشت	پر آژنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست	ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک	نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز	که آن چیز کمی نگیرد به نیز
چنین داد پاسخ که انباز مرد	نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز درد
بدو گفت کسری چه روشن‌ترست	که بر تارك هر کسی افسرست
چنین گفت کین جان دانا بود	که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر	چه باشد به پهنا فزون از سپهر
چنین گفت کان شاه بخشنده دست	و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتا چه با زیب‌تر	کزان بر فرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا	مده گنج هرگز به ناپارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی	همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت اندر چه چیزست رنج	کزو کم شود مرد را آز گنج
بدو داد پاسخ که ای شهریار	همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد خو ز رنج	نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید گفتش چه دیدی شگفت	کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر	که يك سر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه	کلاهش رسیده به ابر سیاه

که او دست چپ را نداند ز راست	ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردش آسمان بلند	ستاره بگوید که چونست و چند
فلك رهنمونش بسختی بود	همه بهر او شوربختی بود
گرانتر چه دانی بدو گفت شاه	چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز برتری کارها	ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش	که باشد ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه	ستیهیدن مردم بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خورش	دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم	بگفتن ندارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند	و گر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنک بی‌رنگ و زشتست و خوار	چه بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت	که هم آشکارست و هم در نهفت
کزو مرد داننده جوشن کند	روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشان به دین	بگیتی نیابد جز از آفرین
دگر آنک دارد ز یزدان سپاس	بود دانشی مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به	چه ناکرده از شاه و ز مرد مه
چه بهتر کزو بازداریم چنگ	گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن	وگر مرد را خوار بگذاشتن
به پاسخ نگه داشتن گفت خشم	که از بی‌گناهان بخوابند چشم
دگر آنک بیدار داری روان	بکوشی تو در کارها تا توان
فروهشته کین بر گرفته امید	بتابد روان زو بکردار شید
ز کار بزه چند یابی مزه	بیفگن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه	که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

چو این کار دلگیریت آمد به بن

ز شطرنج باید که رانی سخن

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۶ - داستان در نهادن شطرنج



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

اندر فرستادن رای هند شطرنج نزد نوشین روان

چنین گفت موبد که يك روز شاه	به دیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از بر تخت عاج	همه جای عاج و همه جای تاج
همه کاخ پر موبد و مرزبان	ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان	ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند	ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار	همی راه جوید بر شهریار
همانگونه چو بشنید بیدار شاه	پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ	فرستاده نامدار و سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار	یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی به زر	بدو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه	بیاورد يك سر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر	چه از مشك و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و ز تیغ هند	همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای	زده دست و پای آوریده بجای
ببردند يك سر همه پیش تخت	نگه کرد سالار خورشید بخت

فرستاد کسری سراسر بگنج	ز چیزی که برد اندران رای رنج
نبنشته به نوشین روان رای هند	بیاورد پس نامه‌ای بر پرند
تهی کرده از رنج شطرنج گنج	یکی تخت شطرنج کرده به نج
که تا چرخ باشد تو بادی بجای	بیاورد پیغام هندی ز رای
بفرمای تا تخت شطرنج پیش	کسی کو به دانش برد رنج بیش
که این نغز بازی بجای آورند	نهند و ز هر گونه رای آورند
که گویند پس خانه او کدام	بدانند هر مهره‌ای را بنام
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه	پیاده بدانند و پیل و سپاه
درین کار پاکیزه رای آورند	گر این نغز بازی بجای آورند
بخوبی فرستم بران بارگاه	همان باژ و ساوی که فرمود شاه
ازین دانش آیند يك سر ستوه	وگر نامداران ایران گروه
نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو	چو با دانش ما ندارند تاو
که دانش به از نامبردار چیز	همان باژ باید پذیرفت نیز
سخنها برو کرد گوینده یاد	دل و گوش کسری بگوینده داد
به مهره درون کرد چندی نگاه	نهادند شطرنج نزدیک شاه
پر از رنگ پیکر دگر ساج بود	ز تختش یکی مهره از عاج بود
ازان پیکر و مهره و مشک و تخت	بپرسید ازو شاه پیروز بخت
همه رسم و راه از در کارزار	چنین داد پاسخ که ای شهریار
رخ و پیل و آرایش رزمگاه	بینی چو یابی به بازیش راه
ببازیم هشتم به روشن روان	بدو گفت يك هفته ما را زمان
فرستاده را پایگه ساختند	یکی خرم ایوان بپرداختند
برفتند يك سر بنزدیک شاه	رد و موبدان نماینده راه
نگه کرد هر يك ز اندازه بیش	نهادند پس تخت شطرنج پیش

ز هر دست یکبارش انداختند	بجستند و هر گونه‌ای ساختند
نیاورد کس راه بازی پدید	یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
بیامد بر شاه بوزرجمهر	برفتند يك سر پر آژنگ چهر
به آغاز آن رنج فرجام دید	ورا زان سخن نيك ناکام دید
جهاندار و بیدار و فرمانروا	به کسری چنین گفت کای پادشا
خرد را بدین رهنمای آورم	من این نغز بازی بجای آورم
که روشن روان بادی و تندرست	بدو گفت شاه این سخن کار تست
ندارد یکی مرد جوینده راه	کنون رای قنوج گوید که شاه
بدرگاه و بر گاه و بر بخردان	شکست بزرگست بر موبدان
پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر	بیاورد شطرنج بوزرجمهر
همی راند تا جای هر يك کجاست	همی جست بازی چپ و دست راست
از ایوان سوی شاه ایران شتافت	بيك روز و يك شب چو بازیش یافت
نگه کردم این مهره و مشك و تخت	بدو گفت کای شاه پیروز بخت
ببخت بلند جهان کدخدای	بخوبی همه بازی آمد بجای
کسی را که دارند ما را نگاه	فرستاده شاه را پیش خواه
یکی رزمگاهست گویی درست	شهنشاه باید که بیند نخست
ورا نيك پی خواند و به روزگار	ز گفتار او شاد شد شهریار
برفتند با نامور بخردان	بفرمود تا موبدان و ردان
بران نامور پیشگاهش نشاند	فرستاده رای را پیش خواند
که ای موبد رای خورشید چهر	بدو گفت گوینده بوزرجمهر
که همواره با تو خرد باد جفت	ازین مهرها رای با تو چه گفت
چو از پیش او من برفتم ز جای	چنین داد پاسخ که فرخنده رای
ببر پیش تخت خداوند تاج	مرا گفت کین مهره ساج و عاج

بگوش که با موبد و رای زن	بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند	پسندیده و دلربای آورند
همین بدره و برده و باژ و ساو	فرستیم چندانك داریم تاو
وگر شاه و فرزندگان این بجای	نیارند روشن ندارند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج	دریغ آیدش جان دانا به رنج
چو بیند دل و رای باریک ما	فزونتر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت	بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان	که ای نامور پاك دل بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی	هم آن رای هشیار سالار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه	به قلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سوار	پیاده ببیش اندرون نیزه‌دار
هشیوار دستور در پیش شاه	به رزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسب افگند بر دو روی	بدست چپش پیل پرخاش جوی
وزو برتر اسبان جنگی بپای	بدان تا که آید ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند	همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت	بماند اندر آن کار هشیار بخت
شگفت اندرو مرد جادو بماند	دلش را به اندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید	نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این	بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر	که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار	که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسبی بزین	بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بزرگمهر نرد را و فرستادن نوشین روان او را به هند

بشد مرد دانا به آرام خویش	یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
به شطرنج و اندیشه هندوان	نگه کرد و بفرود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد	به اندیشه بنهاد بر تخت نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج	همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار	دو رویه بر آراسته کار زار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر	همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین وار لشکر گهی چار سوی	دو شاه گرانمایه و نیکخوی
کم و بیش دارند هر دو بهم	یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی	به تندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن	ز لشکر برین يك تن آید شکن
بهر جای پیش و پس اندر سپاه	گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بران آن برین برگذشت	گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن	شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین سان که گفتم بیاراست نرد	بر شاه شد يك بيك یاد کرد
و زان رفتن شاه برتر منش	همانش ستایش همان سرزنش
ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه	بگسترد و بنمود يك يك بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند	خرد را به اندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان	جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار	بیارد شتر تا در شهریار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین	ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار	بشد کاروان از در شهریار

دل شاه زان کار پرداخته	چو شد بارهای شتر ساخته
ز دانش فراوان سخنها براند	فرستاده رای را پیش خواند
پراز دانش و رامش و رنگ و بوی	یکی نامه بنوشت نزدیک اوی
بیزدان پناهش ز دیو سترگ	سر نامه کرد آفرین بزرگ
ز دریای قنوج تا پیش سند	دگر گفت کای نامور شاه هند
ابا چتر و پیلان بدین انجمن	رسید این فرستاده رای زن
شنیدیم و پیغامش آمد بجای	همان تخت شطرنج و پیغام رای
به دانش روان را بیاراستیم	ز دانای هندی زمان خواستیم
پژوهید و آورد بازی بجای	بسی رای زد موبد پاك رای
به قنوج نزدیک رای بلند	کنون آمد این موبد هوشمند
پسندیده بار از در شهریار	شتروار بار گران دو هزار
کنون تا ببازی که آرد نبرد	نهادیم بر جای شطرنج نرد
که این بازی آرد به دانش بجای	برهمن فراوان بود پاك رای
فرستد همه رای هندی به گنج	ز چیزی که دید این فرستاده رنج
بکوشند بازی نیاید بجای	ور ایدون کجا رای با رهنمای
بپیمان کند رای قنوج بار	شتروار باید که هم زین شمار
برفت از در شاه بوزرجمهر	چو خورشید رخسند شده بر سپهر
برهمن بشادی و را رهنمای	چو آمد ز ایران بنزدیک رای
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد	ابا بار با نامه و تخت نرد
بدید آن سر و افسر و بخت اوی	چو آمد بنزدیکی تخت اوی
بدو داد پس نامه خسروی	فراوانش بستود بر پهلوی
بگفت آنچه آمد یکایک بجای	ز شطرنج و ز راه و ز رنج رای
رخ رای هندی چو گل بر شگفت	پیام شهنشاه با او بگفت

چنان هم سراسر بیاورد نرد	بگفت آن کجا دید پاینده مرد
و زان موبدان نماینده راه	ز بازوی و از مهره و رای شاه
بخواند بداند نییچد ز داد	بنامه درون آنچه کردست یاد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد	ز گفتار او شد رخ شاه زرد

ناشناختن داندگان هند چاره نرد بازی

فرستاده را داد شایسته جای	بیامد یکی نامور کدخدای
می و رود و رامشگران خواستند	یکی خرم ایوان بیاراستند
برفت آنک بودند دانش فروز	زمان خواست پس نامور هفت روز
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد	بکشور ز پیران شایسته مرد
ازان نامداران برنا و پیر	بیک هفته آن کس که بد تیزویر
به رشک و به رای و به ننگ و نبرد	همی بازجستند بازی نرد
که این را نداند کسی سر ز پای	به هشتم چنین گفت موبد به رای
کزین مهره بازی برون آورد	مگر با روان یار گردد خرد
پر از آرزو دل پر آژنگ چهر	بیامد نهم روز بوزرجمهر
نباید که گردد دل شاه تنگ	که کسری نفرمود ما را درنگ
روان پر ز غم ابروان پر زخم	بشد موبدان را ازان دل دژم
به نادانی خویش خستو شدند	بزرگان دانا بیک سو شدند
همه موبدان برگشادند چهر	چو آن دید بنشست بوزرجمهر
همه گردش مهرها یاد کرد	بگسترد پیش اندرون تخت نرد
هم آرایش رزم و فرمان شاه	سپهدار بنمود و جنگ سپاه
ز کشور بسی نامدار انجمن	ازو خیره شد رای با رای زن
ورا موبد پاک دین خواندند	همه مهتران آفرین خواندند

همه پاسخ آمد یکایک بجای	ز هر دانشی زو بپرسید رای
ز دانش پژوهان و خوانندگان	خروشی بر آمد ز داندگان
نه از بهر شطرنج و بازی نرد	که اینت سخنگوی داننده مرد
همه گنج قنوج کردند بار	بیاورد زان پس شتر دو هزار
همه جامه و جام پیکر گهر	ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
فرستاد يك سر بدرگاه شاه	ابا باژ يك ساله از پیشگاه
همان جامه زر ز سر تا بپای	یکی افسری خواست از گنج رای
به یارانش بخشید بسیار چیز	بدو داد و چند آفرین کرد نیز
ابا باژ و هدیه مر او را سپرد	شتر دو هزار آنک از پیش برد
نراند و نبد خواسته بیش از آن	یکی کاروان بد که کس پیش از آن
بر افراخته سر بگردان سپهر	بیامد ز قنوج بوزرجمهر
نبنشته به هندی خطی بر پرند	دلی شاد با نامه شاه هند
نه از بیم کز نیک رایبی دهند	که رای و بزرگان گویبی دهند
نه از موبد سالخورده شنید	که چون شاه نوشین روان کس ندید
ز دانش سپهرست گنجور اوی	نه کس دانشی تر ز دستور اوی
اگر بیش باید فرستیم بیش	فرستاده شد باژ يك ساله پیش
فرستاده شد هرچ بایست چیز	ز باژی که پیمان نهادیم نیز
که با کام و با خوبی آمد ز راه	چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
بفرمود تا هرك بد نامدار	ازان آگهی شاد شد شهریار
همه نامداران پذیره شدند	ز شهر و ز لشکر خبیره شدند
بیروزی شهریار بلند	بشهر اندر آمد چنان ارجمند
برو شهریار آفرین کرد سخت	به ایوان چو آمد بنزدیک تخت
بپرسیدش از رای و ز رنج راه	ببر در گرفتش جهاندار شاه

ازان بخت بیدار و مهر سپهر	بگفت آنکجا رفت بوزرجمهر
بیاورد و بنهاد در پیش تخت	پس آن نامه رای پیروز بخت
بیامد بر شاه دانش پذیر	بفرمود تا یزدگرد دبیر
یکی انجمن در شگفتی بماند	چو آن نامه رای هندی بخواند
از ان بخت سالار خورشید چهر	هم از دانش و رای بوزرجمهر
که هستم خردمند و نیکی شناس	چنین گفت کسری که یزدان سپاس
دل و جان به مهر من آگنده‌اند	مهان تاج و تخت مرا بنده‌اند
که دانش بدو داد چندین سپهر	شگفتی‌تر از کار بوزرجمهر
کزویست پیروزی و دستگاه	سپاس از خداوند خورشید و ماه
به طلخند و شطرنج پرداختم	برین داستان بر سخن ساختم

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۷ - داستان طلخند و گو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

داستان طلخند و گو و پیدان شدن شطرنج

چنین گفت شاهوی بیدار دل	که ای پیر دانای و بسیار دل
ایا مرد فرزانه و تیزویر	ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود	که با لشکر و خیل و با ساز بود
خنیده به هر جای جمهور نام	بمردی به هر جای گسترده گام
چنان پادشا گشته بر هندوان	خردمند و بیدار و روشن روان
و را بود کشمیر تا مرز چین	برو خواندندی بداد آفرین
به مردی جهانی گرفته بدست	و را سندلی بود جای نشست
همیدون بدش تاج و گنج و سپاه	همیدون نگین و همیدون کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی	سر افراز با دانش و آبروی
بدو شادمان زیر دستان او	چه شهری چه از در پرستان او
زنی بود هم گوهرش هوشمند	هنرمند و با دانش و بی‌گزند
پسر زاد زان شاه نیکو یکی	که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو	هم اندر زمان نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار	که بیمار شد ناگهان شهریار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد	جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست گو بخت را	نه تاج و کمر بستن و تخت را

سران را همه سر پر از گرد بود	ز جمهورشان دل پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او	جهان بود يك سر پر از یاد او
سپاهی و شهری همه انجمن	زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه	نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند	اگر شهریاری نباشد بلند
به دنبر برادر بد آن شاه را	خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود	به دنبر نشسته دلارای بود
جهان دیدگان يك بيك شاه جوی	ز سندل به دنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین	بشاهی بدو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سر افراز مای	بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد	به داد و ببخشش در اندر گشاد
چو با ساز شد مام گو را بخواست	بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای	پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد	روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد این خرد و گو هفت سال	دلاور گوی بود با فرّ و یال
پس از چند گه مای بیمار شد	دل زن برو پر ز تیمار شد
دو هفته بر آمد به زاری بمرد	برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند	ز درد دل مای بریان شدند
نشستند يك ماه با سوگ شاه	سر ماه يك سر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر	هر آن کس که او را خرد بود بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن	چنین گفت فرزانه‌ای رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود	همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی نزد شوی	نبود ایچ تا بود جز داد جوی

همه راستی را و بنیاد را	نژادپرست این ساخته داد را
که او ماند زین مهتران یادگار	همان به که این زن بود شهریار
فرستاده شد نزد آن پاک تن	ز گفتار او رام گشت انجمن
فزاینده کاریست این ناگزیر	که تخت دو فرزند را خود بگیر
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه	چو فرزند گردد سزاوار گاه
دلارام و دستور و رایش تو باش	ازان پس هم آموزگارش تو باش
بیفراخت تاج و بیاراست تخت	بگفتار ایشان زن نیکبخت
همه پادشاهی بدو گشت شاد	فزونی و خوبی و فرهنگ و داد
هنرمند و گیتی سپرده بپای	دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
دو مهتر نژاد خردمند را	بدیشان سپرد آن دو فرزند را
بدیدار ایشان شده شادمان	نبودند ز ایشان جدا یک زمان
به هر دانشی بر توانا شدند	چو نیرو گرفتند و دانا شدند
شدندی بر مادر پارسا	زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
بدل برتر و نیز بایسته تر	که از ما کدامست شایسته تر
که تا از شما با که یابم هنر	چنین گفت مادر به هر دو پسر
زبان چرب و گوینده و بآفرین	خردمندی و رای و پرهیز و دین
خرد باید و شرم و پرهیز و داد	چو دارید هر دو ز شاهی نژاد
چنین هم سخن راندی اندکی	چو تنها شدی سوی مادر یکی
بشاهی و این تخت و افسر کراست	که از ما دو فرزند کشور کراست
هنرمندی و رای و بخت آن تست	بدو مام گفتی که تخت آن تست
همی راندی تا سخن شد کهن	بدیگر پسر هم ازینسان سخن
به گنج و سپاه و بنام و به بخت	دل هر دو ان شاد کردی بتخت
بد آموز شد هر دو را رهنمای	رسیدند هر دو بمردی بجای

ز رشك او فتادند هر دو به رنج	بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر ز ایشان بدو نیم گشت	دل نيك مردان پر از بیم گشت
گفتگوی کردن گو و طلخند از بهر تخت	
ز گفت بد آموز جوشان شدند	بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباترست	که بر نیک و بد بر شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن	که با موبدی یکدل و رای زن
شما را بیاید نشستن نخست	به آرام و با کام فرجام جست
ازان پس خنیده بزرگان شهر	هر آن کس که او دارد از رای بهر
یکایک بگوئیم با رهنمون	نه خوبست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه	خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند	جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت پر مایه گو	کزین پرسش اندر زمانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ	بکژی مکن هیچ رای دروغ
به طلخند بسپار گنج و سپاه	من او را یکی کهترم نیکخواه
و گر من بسال و خرد مهترم	هم از پشت جمهور کنداورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت	نگیرد به بیدانسی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن	بر اندیشه باید که رانی سخن
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست	میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاك از بدی	به دانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ	نگه داشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه	بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم	روانش به دوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریک‌تر	دلی باید از موی باریک‌تر
که از بد کند جان و تن را رها	بداند که کژی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد	جهانی ازان داد باشند شاد
سر انجام بستر ز خشتست و خاک	وگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود	که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد	جهان را به کهتر برادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای	جوان بود و بینا دل و پاک رای
همه سندلی پیش او آمدند	پراز خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست	میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت	بدان تا نماند سخن در نهفت
اگر زانک مهتر برادر تویی	بهوش و خرد نیز برتر تویی
همان کن که جان را نداری به رنج	ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین	دل دیگری گردد از من بکین
مریزید خون از پی تاج و گنج	که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند	نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری	همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهترست	نه هر کس که او مهتر او بهترست
بدین لشکر من فراوان کسست	که همسال او به آسمان کرکسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه	نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد	نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت جفت بینم همی سوی گو	برآنی که او را کنی پیش رو
من از گل برین گونه مردم کنم	مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد	که بیزارم از گنبد لاژورد

ز یزدان و بر دل بیاراستم	اگر هرگز این آرزو خواستم
مشو تیز با گردش آسمان	میر زین سخن جز بنیکی گمان
نگر جز بیزدان به کس نگروی	که آن را که خواهد دهد نیکوی
اگر نیست پند منت سودمند	من انداختم هرچ آمد ز پند
وزین پند من توشه جان کنید	نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
همه پندها پیش ایشان براند	و زان پس همه بخردان را بخواند
که بودند بادانش و پارسا	کلید در گنج دو پادشا
بیش جهان دیدگان و مهان	بیاورد و کرد آشکارا نهان
همه کام آن هر دو فرزند خواست	سراسر بر ایشان ببخشید راست
که ای نیکدل نامور یار نو	چنین گفت زان پس بطلخند گو
سرافرازتر بد به سال و به رای	شنیدم که جمهور چندی ز مای
نکرد ایچ ازان پیش تخت آرزوی	پدرت آن گرانمایه نیکخوی
نجست ایچ بر مهتران مهتری	نه ننگ آمدش هرگز از کهتری
که من پیش کهتر ببندم کمر	نگر تا پسندد چنین دادگر
ترا دل چرا شد ز بیداد شاد	نگفتست مادر سخن جز بداد
خردمند و برگشته گرد جهان	ز لشکر بخوانیم چندی مهان
به رای و بگفتارشان بگرویم	ز فرزندگان چون سخن بشنویم
برفتند و دلشان پر از جست و جوی	ز ایوان مادر بدین گفت و گوی
کزان پس ز گردان و ز پهلوان	برین بر نهادند هر دو جوان
بران سان که باشد بدان بگرویم	ز دانا و پاکان سخن بشنویم
به فرهنگ دلها بر افروختیم	کز ایشان همی دانش آموختیم
میانشان همی رفت هر گونه رای	بیامد دو فرزانه رهنمای
بود شاه در سندلی پیش رو	همی خواست فرزانه گو که گو

هم آن کس که استاد طلخند بود	بفرزانی هم خردمند بود
همی این بران بر زد و آن برین	چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده بدند اندر ایوان دو تخت	نشسته به تخت آن دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست	همی هر یکی از جهان بهر خواست
گرانمایگان را همه خواندند	بایوان چپ و راست بنشانند
زبان بر گشادند فرزنانگان	که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد	که دارید رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا	که دانید زین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان	بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته همی دو جوان بر دو تخت	بگفت دو فرزانه نیکبخت
بدانست شهری و هم لشکری	کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم	خردمند ماند به رنج و به بیم
یکی ز انجمن سر بر آورد راست	به آوا سخن گفت و بر پای خاست
که ما از دو دستور دو شهریار	چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن	بگوییم با یکدگر تن بتن
و زان پس فرستیم یک یک پیام	مگر شهر یاران بیابند کام
برفتند ز ایوان ژکان و دژم	لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت	ز دست جهان دیده اندر گذشت
برادر ندیدیم هرگز دو شاه	دو دستور بدخواه در پیشگاه
بیودند یک شب پر آژنگ چهر	بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یک سر بزرگان شهر	هر آن کس که رویشان بود زان کار بهر
پر آواز شد سندلی چار سوی	سخن رفت هر گونه بی آرزوی
یکی را ز گردان به گو بود رای	یکی سوی طلخند بد رهنمای

زبانها ز گفتارشان شد ستوه	نگشتند همراهی و با هم گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن	سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد	زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ	که از شاه جان را ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی	بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در يك سرای	چو فرمان دو گردد نماند بجای

جنگ ساختن گو و طلخند

پس آگاهی آمد بطلخند و گو	که هر برزنی با یکی پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا	نباید که دارند شاهان روا
ببودند زان آگهی پر هراس	همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان	برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند يك با دگر	پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
به طلخند گفت ای برادر مکن	کز اندازه بگذشت ما را سخن
بتا روی برخیره چیزی مجوی	که فرزنانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود	برادر ورا چون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خرد	یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای او	نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن	بشاهی ورا خواندند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه	نکردی بمای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان گیتی رویم	ز فرزنانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و خرد مهترم	تو گویی که من کهترم بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی	مکن روی کشور پر از گفت و گوی

چنین پاسخ آورد طلخند پس	به افسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم	ز تخمی که او کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه	ازین پس به شمشیر دارم نگاه
ز جمهور و ز مای چندین مگوی	اگر آملی تخت را رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند	به شهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی	بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی به طلخند کردند رای	دگر را به گو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه	یکی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ	نبودش بجنگ دلیران درنگ
سر گنجهای پدر برگشاد	سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر يك سر پر از بیم شد	دل مرد بخرد بدو نیم شد
که تا چون بود گردش آسمان	کرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه	دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بیوشید طلخند جوشن نخست	بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود	همی داد جان پدر را درود
بدان تندی از جای برخاستند	همی پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین	تو گفتمی همی راه جوید زمین
همه دشت پر زنگ و هندی درای	همه گوش پر ناله کرّ نای
به لشکر گه آمد دو شاه جوان	همه بهر بیشی نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره شد	ز گرد سپه چشمها تیره شد
بر آمد خروشدن گاو دم	ز دو رویه آواز رویینه خم
بیاراست با میمنه میسره	تو گفتمی زمین کوه شد يك سره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل	دو شاه سرافراز بر پشت پیل

یکی پیکرش ببر و دیگر همای	درفشی درفشان بسر بر بیای
سپردار و شایسته کارزار	پیاده بییش اندرون نیزه دار
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ	نگه کرد گو اندران دشت جنگ
پند دادن گو طلخند را	
به گرد اندرون نیزه بد رهنمون	همه کام خاک و همه دشت خون
ز خشم او دو چشم خرد را بدوخت	به طلخند هر چند جانش بسوخت
کزان مهتران او بدی پیش رو	گزین کرد مردی سخنگوی گو
که بیداد جنگ برادر مجوی	که رو پیش طلخند و او را بگوی
تو باشی بدان گیتی آویخته	که هر خون که باشد برین ریخته
بگفتار بدگوی غزه مشو	یکی گوش بگشای بر پند گو
نکوهش بود در جهان یادگار	نباید که از ما بدین کارزار
کنام پلنگان و شیران شود	که این کشور هند ویران شود
به بیداد بر خیره خون ریختن	بپرهیز ازین جنگ و آویختن
ز فام خرد گردن آزاد کن	دل من بدین آشتی شاد کن
ترا باد چندانک خواهی زمین	ازین مرز تا پیش دریای چین
ترا بر سر خویش افسر کنیم	همه مهر با جان برابر کنیم
که این تخت و افسر نیرزد به رنج	ببخشیم شاهی بکردار گنج
پراگندن گرد کرده رمه	و گر چند بیداد جویی همه
همین را بدان سر پژوهش بود	بدین گیتی اندر نکوهش بود
که بیداد را نیست با داد پای	مکن ای برادر به بیداد رای
به پیغام شاه از در پند شد	فرستاده چون پیش طلخند شد
که در جنگ چندین بهانه مجوی	چنین داد پاسخ که او را بگوی

برادر نخوانم ترا من نه دوست	نه مغز تو از دوده ما نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی	چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تواند	به بهرام روز اورمزد تواند
گنهکار هم پیش یزدان تویی	که بدنام و بدگوهر و بد خویی
ز خونی که ریزند زین پس بکین	تو باشی بنفرین و من به آفرین
و دیگر که گفתי ببخشیم تاج	هم این مرزبانی و این تخت عاج
هر آنکه که تو شهریاری کنی	مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم	و گر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون جنگ را بر کشیدم رده	هوا شد چو دیبا به زر آژده
ز تیر و ز ژوپین و نوک سنان	نداند کنون گو رکیب از عنان
بر آورد گه بر سر افشان کنم	همه لشکرش را خروشان کنم
بران سان سپاه اندر آرم به جنگ	که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست	سپاهش ببینند هر سو شکست
که از بندگان نیز با شهریار	نیوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد	بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید	که طلخند را رای پاسخ ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند	ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی	یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سرست	روان را گذر بر جهانداورست
نباید کزین جنگ فرجام کار	بما بازماند بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار	نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن	بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده‌ای تیز نزدیک اوی	سرافراز بادانش و نرم‌گوی

باید فرستاد و دادن پیام	بگردد مگر او ازین جنگ رام
بدو ده همه گنج نبرده رنج	تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری	به دینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان	بدین زودی او را سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر	یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ	نباید گرفتن خود این کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه	بدان تات بد دل نخواند سپاه
دگر هرچ خواهد ز اسب و ز گنج	بده تا نباشد روانش به رنج
تو گر شهریاری و نیک اختری	بکار سپهری تواناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن	دگر باره رای نو افگند بن
ز درد برادر پر از آب روی	گزین کرد نیک اختری چربگوی
بدو گفت گو پیش طلخند شو	بگویش که پر درد و رنجست گو
ازین گردش رزم و این کارزار	همی خواهد از داور کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر	بتابی ز جنگ برادر تو چهر
به فرزانه‌ای کو بنزدیک تست	فروزنده جان تاریک تست
بپرس از شمار ده و دو و هفت	که چون خواهد این کار بیداد رفت
اگر چند تندی و کنداوری	هم از گردش چرخ بر نگذری
همه گرد بر گرد ما دشمنست	جهانی پر از مردم ریمنست
همان شاه کشمیر و فغفور چین	که تنگست از ایشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی	هم از نامداران پر خاشجوی
که گویند کز بهر تخت و کلاه	چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
به گوهر مگر همزاده نیند	همان از گهر پاکزاده نیند
ز لشکر گر آیی بنزدیک من	درفشان کنی جان تاریک من

بیخشم نمانم که مانی به رنج	ز دینار و دیبا و از اسب و گنج
بیابی همان یاره و تخت عاج	هم از دست من کشور و مهر و تاج
مگر آرزویت جز از جنگ نیست	ز مهر برادر ترا ننگ نیست
بفرجام زین بد پیشیمان شوی	اگر پند من سرپسر نشنوی
بنزدیک طلخند تیره روان	فرستاده آمد چو باد دمان
ز شاهی و ز گنج و دینار و چیز	بگفت آنچ بشنید و بفزود نیز
خردمندی و رای و دیدار اوی	چو بشنید طلخند گفتار اوی
بگفت برادر نیامد فراز	ازان کآسمان را دگر بود راز
که هرگز مبادی جز از چاره جوی	چنین داد پاسخ که گو را بگوی
تنت سوخته ز آتش هیبرد	بریده زوانت بشمشیر بد
نبینم جز از چاره بازار تو	شنیدم همه خام گفتار تو
تو خود کیستی زین بزرگ انجمن	چگونه دهی گنج و شاهی بمن
ز خورشید تا آب و ماهی مراست	توانایی و گنج و شاهی مراست
کت اندیشه‌های دراز آمدست	همانا زمانت فراز آمدست
ز آورد مردان و پیکار پیل	سپاه ایستاده چنین بر دو میل
به رزم آمدی چیست رای درنگ	بیارای لشکر فراز آر جنگ
که روزت ستاره بیاید شمرد	چنان بینی اکنون ز من دستبرد
چو دیدی که آمد به پیشت نشیب	ندانی جز افسون و بند و فریب
نخواند ترا دانشی نیکبخت	از اندیشه‌ای دور و ز تاج و تخت
همه پاسخ پادشا کرد یاد	فرستاده آمد سری پر ز باد
فرستاده آمد همی زین بدوی	چنین تا شب تیره بنمود روی
یکی کنده کردند پیش سپاه	فرود آمدند اندران رزمگاه
بدین گونه تا رامش اندر گذشت	طلایه همی گشت بر گرد دشت

جنگ گو و طلخند

چو برزد سر از برج شیر آفتاب	زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد	بگسترد بر کشور لاژورد
بر آمد خروشیدن کز نای	هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد به دید	سپه میمنه میسره بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه	دو دستور فرزانه در پیش شاه
به فرزانه خویش فرمود گو	که گوید به آواز با پیش رو
که بر پای دارید يك سر درفش	کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهد پای	نباید که جنبد پیاده ز جای
که هر کس که تندی کند روز جنگ	نباشد خردمند یا مرد سنگ
ببینم که طلخند با این سپاه	چگونه خرامد به آوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاك	ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
ز پند آزمودیم و ز مهر چند	نبود ایچ ازین پندها سودمند
گر ایدونك پیروز گردد سپاه	مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته	که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه	که اسب افگند تیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد	نباید که بر وی فشانند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان	بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم	ز رای تو آرایش جان کنیم
و زان روی طلخند پیش سپاه	چنین گفت با پاسبانان گاه
گر ایدونك باشیم پیروزگر	دهد گردش اختر نيك بر
همه تیغها کینه را بر کشیم	ببزدان پناهیم و دم در کشیم

چو یابید گو را نبایدش کشت	نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست	بیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کَر نای	بر آمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت	تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نعره و چاک و چاک تبر	ندانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و پَر عقاب	همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون	در و دشت بد زیر خون اندرون
دو پیل ژیان شاهزاده دو شاه	براندند هر دو ز قلب سپاه
بر آمد خروشی ز طلخند و گو	که از باد ژوپین من دور شو
بجنگ برادر مکن دست پیش	نگه دار ز آواز من جای خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین	چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگزار	بگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاه آن دو پر خاشجوی	همی خون و مغز اندر آمد بجوی
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت	و ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو	که ای جنگسازان و گردان نو
هر آن کس که خواهد ز ما زینهار	مدارید ازو کینه در کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ	چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار	بسی کشته شد در دم کارزار
چو طلخند بر پیل تنها بماند	گو او را به آواز چندی بخواند
که رو ای برادر به ایوان خویش	نگه کن به ایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن	ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس	وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از پیش جنگ	نه هنگام رایست و روز درنگ

شد از ننگ پیچان و پر آب روی	چو بشنید طلخند آواز اوی
فراز آمدندش ز هر سو سپاه	بمرغ آمد از دشت آوردگاه
سپاهش شد آباد و با کام و شاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
بیاراست او را چنانچون سزید	سزاوار خلعت هر آن کس که دید
دل جنگجوی از غم آزاد گشت	بدینار چون لشکر آباد گشت
که ای تخت را چون بیالیز خو	پیامی فرستاد نزدیک گو
دلت را به زنار افسون مبد	بر آنی که از من شدی بی‌گزند
روان آژده چشمها دوخته	به آتش شوی ناگهان سوخته
دلش را ز مهر برادر بشست	چو بشنید گو آن پیام درشت
به فرزانه گفت این شگفتی بین	دلش زان سخن گشت اندوهگین
تویی از پدر تخت را یادگار	بدو گفت فرزانه کای شهریار
هم از تاج داران تواناتری	ز دانش پژوهان تو داناتری
ز گردنده خورشید و تابنده ماه	مرا این درستست و گفتم بشاه
بگردد چو مار اندرین تیره خاک	که این نامور تا نگردد هلاک
بپیوند و آزرم او را بجوی	بپاسخ تو با او درشتی مگوی
که او با شتابست و ما با درنگ	اگر جنگ سازد بسازیم جنگ
بخوبی فراوان سخنها براند	سپهد فرستاده را پیش خواند
که چندین درشتی و تندی مجوی	بدو گفت رو با برادر بگوی
پدر نامور بود و تو نامدار	درشتی نه زییاست با شهریار
تو دوری نجویی ز پیوند من	مرا این درستست کز پند من
که تو نامور باشی و نامجوی	و لیکن مرا ز آنک هست آرزوی
سخنها که جانم برو مایلست	بگویم همه آنچ اندر دلست
ز آسانی و رای و راه خرد	ترا سر بیچید ز دستور بد

مگوی ای برادر سخن جز بداد	که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی راستی یاز تا هرچ هست	ز گنج و ز مردان خسرو پرست
فرستم همه سر بسر پیش تو	ببیند روان بداندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست	مباد آنک از جان تو شاد نیست
برینست رایم که دادم پیام	اگر بشنود مهتر خویش کام
ور ایدونک رایت جز از جنگ نیست	بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری	که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم	سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه	برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم	سراسر سر اندر شتاب افکنیم
بدان تا هر آن کس که ببند شکست	ز کنده نباشد و را راه جست
ز ما هرک پیروز گردد بجنگ	بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم	مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد	بروبر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید گفتار گو	ز لشکر هر آن کس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند	سزاوار هر جای بنشانند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت	همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو	بدریا که اندیشه کر دست گو
چه بینید و این را چه رای آوریم	که اندیشه او بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی	نیچید سر را ز داد اندکی
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه	چو در جنگ لشکر بود همگروه
اگر یار باشید با من بجنگ	از آواز رو به نترسد پلنگ
هر آن کس که جویند نام بزرگ	ز گیتی بیابند کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته گردد بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام
هر آن کس که در جنگ تندی کند	همی از پی سودمندی کند
بیابید چندان ز من خواسته	پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین	به هر شهر بر ما کنند آفرین
بپاسخ همه مهتران پیش اوی	یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جویم و تو شهریار	ببینی کنون گردش روزگار

بار دیگر رزم کردن گو و طلخند و مردن طلخند بر پشت پیل

ز درگاه طلخند بر شد خروش	ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید	و زان پس سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه	که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کندهای ساختند	چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف	سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میسره میمنه	کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین	نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش	شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش	ز بس نیزه و پر نیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس	ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفתי که دریا بجوشد همی	نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ	ز دریا بر آمد یکی تیره میغ
چو بر چرخ خورشید دامن کشید	چنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفתי هوا تیغ بارد همی	بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بران گونه گشت	که کرکس نیارست بر سر گذشت

دگر سر بریده فگنده نگون	گروهی به کنده درون پر ز خون
سپاه اندر آمد همی فوج فوج	ز دریا همی خاست از باد موج
همه نعل اسبان ز خون پر ز گل	همه دشت مغز و جگر بود و دل
زمین دید برسان دریای نیل	نگه کرد طلخند از پشت پیل
به راه و به آب آرزومند گشت	همه باد بر سوی طلخند گشت
نه آرام دید و نه راه گریز	ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
همه کشور هند گو را سپرد	بران زین زژین بخفت و بمرد
ز کمی بود دل پر از درد و خشم	ببیشی نهادست مردم دو چشم
ز گیتی همه شادمانی گزین	نه آن ماند ای مرد دانا نه این
همان گنج گیتی نیرزد به رنج	اگر چند بفزاید از رنج گنج
ندید آن درفش سپهدار نو	ز قلب سپه چون نگه کرد گو
بگردد بجوید همه میل میل	سواری فرستاد تا پشت پیل
کزو بود روی سواران بنفش	ببیند که آن لعل رخشان درفش
مگر چشم من تیره‌گون شد ز گرد	کجا شد که بنشست جوش نبرد
درفش سر نامداران ندید	سوار آمد و سربسر بنگرید
سواران کشور همه شاهجوی	همه قلبگه دید پر گفت و گوی
سخنها همه پیش او کرد یاد	فرستاده بر گشت و آمد چو باد
پیاده همی رفت گریان دو میل	سپهد فرود آمد از پشت پیل
دل لشکر از درد پژمرده دید	بیامد چو طلخند را مرده دید
بجایی برو پوست خسته ندید	سراپای او سربسر بنگرید
نشست از برش سوگوار و نژند	خروشان همه گوشت بازو بکند
برفتی پر از درد و خسته روان	همی گفت زار ای نبرده جوان
و گر نه نزد بر تو بادی درشت	ترا گردش اختر بد بکشت

تو رفتی و مسکین دل مادرت	بیچید ز آموزگاران سرت
نیامد ترا پند من سودمند	بخوبی بسی راندم با تو پند
جهانجوی طلخند را مرده دید	چو فرزانه گو بد آنجا رسید
خروش سواران بران پهن دشت	برادرش گریان و پر درد گشت
همی گفت زار ای جهاندار نو	خروشان بغلتید در پیش گو
بگو گفت کای شهریار بلند	ازان پس بیاراست فرزانه پند
چنین رفت و این بودنی کار بود	ازین زاری و سوگواری چه سود
که طلخند بر دست تو کشته نیست	سپاس از جهان آفرینت یکیست
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه	همه بودنی گفته بودم بشاه
که بر خویشتن بر سر آرد زمان	که چندان بیچد به رزم این جوان
بنادانی و تیزی اندر گذشت	کنون کار طلخند چون باد گشت
سراسر همه بر تو دارند چشم	سپاهست چندان پر از درد و خشم
خرد را بآرام دل کام ده	بیارام و ما را تو آرام ده
پر از درد و گریان پیاده براه	که چون پادشا را ببیند سپاه
فرومایه گستاخ گردد بروی	بکاهدش نزد سپاه آبروی
که از گرد یکباره گردد تباه	بکردار جام گلابست شاه
خروشی ز لشکر بر آمد بلند	ز دانا خردمند بشنید پند
مباشید يك تن بدین رزمگاه	که ای نامداران و گردان شاه
همه آفرین باد بر آن و این	که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
وزین بر منش یادگار منید	همه پاك در زینهار منید
بمژگان بسی خون دل بر فشاند	ازان پس چو دانندگانرا بخواند
بدیشان بگفت آنچ ازو هم شنود	ز پند آنچ طلخند را داده بود
ز زَرّ و ز پیروزه و خوب ساج	یکی تخت تابوت کردش ز عاج

شد آن نامور نامبردار هند	بیوشید رویش بچینی پرند
سر تنگ تابوت کردند خشک	به دبق و به قیر و به کافور و مشک
به راه و به منزل فراوان نماند	و زان جایگه تیز لشکر براند
آگاهی یافتن مادر طلخند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او	
بشد مادر از خواب و آرام و خورد	چو شاهان گزیدند جای نبرد
بتلخی همی روز بگذاشتی	همیشه بره دیدبان داشتی
نگه کرد بینا دل از دیده گاه	چو از راه برخاست گرد سپاه
که بیند مگر تاج طلخند و پیل	همی دیده بان بنگرید از دو میل
همه روی کشور سپه گستردید	ز بالا درفش گو آمد پدید
سواری بر افگند از دیده گاه	نیامد پدید از میان سپاه
گو و هرک بودند با او گروه	که لشکر گذر کرد زین روی کوه
نه آن نامداران زرینه کفش	نه طلخند پیدا نه پیل و درفش
فراوان به دیوار بر زد سرش	ز مزگان فرو ریخت خون مادرش
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی	ازان پس چو آمد به مام آگهی
سر گاه شاهی به گو در سپرد	جهاندار طلخند بر زین بمرد
بگنجور گنج آتش اندر فگند	همی جامه زد چاک و رخ را بکند
بخون اندرون غرقه گشته سرش	به ایوان او شد دمان مادرش
ازان پس بلند آتشی بر فروخت	همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت
ازان سوگ پیدا کند دین هند	که سوزد تن خویش به آیین هند
بر انگیخت آن باره تیز رو	چو از مادر آگاهی آمد به گو
پراز خون مژه خواهش اندر گرفت	بیامد ورا تنگ در بر گرفت
که ما بی‌گناهیم زین کارزار	بدو گفت کای مهربان گوش دار

نه گدی گمان برد زین انجمن	نه من کشتم او را نه یاران من
ورا گردش اختر بد بکشت	که خود پیش او دم توان زد درشت
ز چرخ بلند آیدت سرزنش	بدو گفت مادر که ای بدکنش
نخواند ترا نیکدل نیکبخت	برادر کشی از پی تاج و تخت
نشاید که بر من شوی بدگمان	چنین داد پاسخ که ای مهربان
نمایم ترا کار شاه و سپاه	بیارام تا گردش رزمگاه
کرا بود در سر خود این گفت و گوی	که یارست شد پیش او رزمجوی
شب و روز و گردان سپهر آفرید	به دادار کو داد و مهر آفرید
نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه	کزین پس نبیند مرا مهر و گاه
ز تندی دلت پر مدارا کنم	مگر کین سخن آشکارا کنم
که مردم رهایی نیابد ازان	که او را بدست کسی بد زمان
و گر جان بپوشد بیولاد ترگ	که یابد بگیتی رهایی ز مرگ
بگیتی کسی يك نفس نشمرد	چنان شمع رخشان فرو پژمرد
به دادار دارنده کوراست کام	و گر چون نمایم نگردی تو رام
بسوزم ز بهر بداندیش را	که پیشت به آتش بر خویش را
دریغ آمدش برز و بالای گو	چو بشنید مادر سخنهای گو
که چون مرد بر پیل طلخند شاه	بدو گفت مادر که بنمای راه
پر آتش دلم پر مدارا شود	مگر بر من این آشکارا شود
جهان دیده فرزانه را خواند پیش	پر از درد شد گو به ایوان خویش
ز مادر که بر آتش آشفته بود	بگفت آنچ با مادرش رفته بود
گو و مرد فرزانه بی انجمن	نشستند هر دو بهم رای زن
نگردد بما راست این آرزوی	بدو گفت فرزانه کای نیکخوی
کجا نامداری بود تیزویر	ز هر سو بخوانیم برنا و پیر

ز کشمیر و ز دنبیر و مرغ و مای	و زان تیزویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه	بگویم با مرد جوینده راه
بازی شطرنج ساختن از بهر مادر طلخند	
سواران به هر سو پراگند گو	بجایی که بد موبدی پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند	بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان	بزرگان دانا دل و بخردان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه	که چون رفت پیکار جنگ و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر	یکایک بگفتند با تیزویر
نخفتند ز ایشان یکی تیره شب	نه بر یکدیگر برگشادند لب
ز میدان چو بر خاست آواز کوس	جهان دیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از چار سوی	دو مرد گرنامهیه و نیکخوی
همانند آن کنده و رزمگاه	بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار	صفی کرد او لشکر کارزار
پس آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج	دو شاه سرافراز با پیل و تاج
پیاده بدید اندرو با سوار	همه کرده آرایش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه	مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر به آیین جنگ	یکی تیز و جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه	ز یک دست فرزانه نیک خواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل	ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بیای	نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
به زیر شتر در دو اسب و دو مرد	که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف	ز خون جگر بر لب آورده کف

کجا بود در جنگ فریاد رس	پیاده برفتی ز پیش و ز پس
نشستی چو فرزانه بر دست شاه	چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
نرفتی نبودى ازین شاه پیش	همان نیز فرزانه يك خانه پیش
بدیدى همه رزمگه از دو میل	سه خانه برفتی سرافراز پیل
بر آورد گه بر دمان و دنان	سه خانه برفتی شتر همچنان
همی تاختی او همه رزمگاه	نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه
برفتن نکردى کسی کم و بیش	همی راند هر يك به میدان خویش
به آواز گفتی که شاها بگرد	چو دیدى کسی شاه را در نبرد
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه	ازان پس بیستند بر شاه راه
سپه دید افکنده چین در بروی	نگه کرد شاه اندران چار سوی
چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه	ز اسب و ز کنده برو بسته راه
چنین یافت از چرخ گردان برات	شد از رنج و ز تشنگی شاه مات
گو آن شاه آزاده و نیکخوی	ز شطرنج طلخند بد آرزوی
پراز خون دل از بهر طلخند شاه	همی کرد مادر به بازی نگاه
به بازی شطرنج داده دو چشم	نشسته شب و روز پر درد و خشم
ز طلخند جانش پر از رنج بود	همه کام و رایش به شطرنج بود
بران درد شطرنج بودش پزשك	همیشه همی ریخت خونین سرشك
چنین تا سر آمد بروبر زمان	بدین گونه بد تا چمان و چران
چنان هم که بشنیدم از باستان	سر آمد کنون بر من این داستان

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۸ - داستان کلیله و دمنه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

گفتار اندر آوردن برزوی کلیه و دمنه را از هندوستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بدرگه شهنشاه نوشین روان	که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدی خواستی	که درگه بدیشان بیاراستی
پزشک سخنگوی و کنداوران	بزرگان و کار آزموده سران
ابر هر دری نامور مهتری	کجا هر سری را بدی افسری
پزشک سراینده برزوی بود	به نیرو رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای	به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار	بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر	پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان	همی بنگریدم به روشن روان
چنین بد نبشته که بر کوه هند	گیاییست چینی چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای	بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگند بی‌گمان	سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار	بپیامیم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم	مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست	که نوشین روان بر جهان پادشاست

بدو گفت شاه این نشاید بدن	مگر آزمون را بیاید شدن
بیر نامه من بر رای هند	نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه	همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر نو شگفتی شود در جهان	که این گفته رمزی بود در نهان
بیر هرچ باید بنزدیک رای	کزو بایدت بی‌گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان	ز چیزی که بد در خور خسروان
ز دینار و دیبا و خزّ و حریر	ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه	فرستاده برداشت آمد به راه
بیامد بر رای و نامه بداد	سر بارها پیش او برگشاد
چو بر خواند آن نامه شاه رای	بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست	همه لشکر و پادشاهی یکیست
ز داد و ز فرّ و ز اورند شاه	و زان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک	که گر مردگان را بر آرد ز خاک
برهمن به کوه اندرون هرک هست	یکی دارد این رای را با تو دست
بت آرای و فرخنده دستور من	هم آن گنج و پر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست	بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیارا ستندش بنزدیک رای	یکی نامور چون بیایست جای
خورشگر فرستاد هم خوردنی	همان پوشش نغز و گستردنی
برفت آن شب و رای زد با ردان	بزرگان قنوج با بخردان
چو بر زد سر از کوه رخشنده روز	پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان فرزانه را خواند رای	کسی کو بدانش بدی رهنمای
چو بر ز وی بنهاد سر سوی کوه	برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای	بپیمود با دانشی رهنمای

ز پژمرده و آنچ رخسندده دید	گیاها ز خشک و ز تر برگزید
همی بر پراگند بر مرده بر	ز هر گونه دارو ز خشک و ز تر
همانا که سست آمد آن کیمیا	یکی مرده زنده نگشت از گیا
ابر رنج او بر نیامد بجای	همه کوه بسپرد یک یک بپای
که زنده است جاوید و فرمانرواست	بدانست کان کار آن پادشاست
هم از نامداران هم از رنج راه	دلش گشت سوزان ز تشویر شاه
ز گفتار بیهوده آزرده بود	و زان خواسته نیز کآورده بود
که آن مرد بی‌دانش و سنگدل	ز کار نبشته بید تنگ دل
که بد بار آن رنج گفتار زشت	چرا خیره بر باد چیزی نبشت
که ای کار دیده ستوده ردان	چنین گفت زان پس بران بخردان
کجا سر فرزند بدین انجمن	که دانید داناتر از خویشتن
که داننده پیریست ایدر کهن	به پاسخ شدند انجمن همسخن
بدانش ز هر مهتری بهترست	بسال و خرد او ز ما مهترست
که ای نامداران روشن روان	چنین گفت برزوی با هندوان
مرا سوی او رهنمونی کنید	برین رنجهها بر فزونی کنید
بدین کار باشد مرا دستگیر	مگر کان سخنگوی دانای پیر
پر اندیشه دل سر پر از گفت و گوی	ببردند برزوی را نزد اوی
همه رنجهها پیش او یاد کرد	چو نزدیک او شد سخنگوی مرد
سخنها که از کاردانا شنید	ز کار نبشته که آمد پدید
ز هر دانشی پیش او کرد یاد	بدو پیر دانا زبان برگشاد
بدان آرزو تیز بشتافتم	که من در نبشته چنین یافتم
ببایست ناچار دیگر شنید	چو زان رنجهها بر نیامد پدید
که همواره باشد مر او را شکوه	گیا چون سخن دان و دانش چو کوه

تن مرده چون مرد بی‌دانشست	که دانا بهر جای با رامشست
به دانش بود بی‌گمان زنده مرد	چو دانش نباشد بگردش مگرد
چو مردم ز دانایی آید ستوه	گیا چو کلیله ست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه	بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد شد	همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه	بکردار آتش بیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای	که تا جای باشد تو بادی بجای
کتابیست ای شاه گسترده کام	که آن را به هندی کلیله‌ست نام
به مهرست با درج در گنج شاه	به رای و به دانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج	سپارد بمن گر ندارد به رنج
دژم گشت زان آرزو جان شاه	بیچید بر خویشتن چند گاه
به برزوی گفت این کس از ما نجست	نه اکنون نه از روزگار نخست
و لیکن جهاندار نوشین روان	اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم از و باز چیزی که هست	اگر سرفرازست اگر زیر دست
و لیکن بخوانی مگر پیش ما	بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس	بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار	ندارم فزون ز آنچ گویی مدار
کلیله بیاورد گنجور شاه	همی بود او را نماینده راه
هران در که از نامه بر خواندی	همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زآنک بودیش یاد	ز بر خواندی نیز تا بامداد
همی بود شادان دل و تن درست	بدانش همی جان روشن بشست
چو زو نامه رفتی به شاه جهان	دری از کلیله نبشتی نهان
بدین چاره تا نامه هندوان	فرستاد نزدیک نوشین روان

بدین گونه تا پاسخ نامه دید	که دریای دانش بر ما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای	بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد دل رای بنواختش	یکی خلعت هندویی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار	یکی طوق پر گوهر شاهوار
هم از شاره هندی و تیغ هند	همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد	بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه	نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید	بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد	کلیده روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید	ز چیزی که باید بیاید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج	بگنجور بسیار نمود رنج
درم بود و گوهر چپ و دست راست	جز از جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت	بر گاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت پس نامور شهریار	که بی‌بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج	کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین پاسخ آورد برزو بشاه	که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت	به بخت و به تخت مهی راه یافت
دگر آنک با جامه شهریار	ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگلان شود تار و تنگ	بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار	که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر	گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار	بفرمان پیروز گر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان	ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست	بر اندازه مرد آزاده خوست
و لیکن به رنج تو اندر خورست	سخن گر چه از پایگه برترست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت	که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلك چون خامه کرد	ز برزوی يك در سر نامه کرد
نبشت او بران نامه خسروی	نبود آن زمان خط جز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه	بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند	ورا پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن روان تازه کرد	خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان	بیسته به هر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی	بدین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر	بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بو الفضل دستور اوی	که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری	نبشتند و کوتاه شد داوری
و زان پس چو پیوسته رای آمدش	بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان	ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را	بسفت این چنین در آکنده را
بدان کو سخن راند آرایشست	چو ابله بود جای بخشایشست
حدیث پراکنده بپراگند	چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد	زمان و زمین پیش او بنده باد
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ	که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب	گهی با مراد و گهی با نهیب

بیودن ترا راه امید نیست	ازین دو یکی نیز جاوید نیست
که از خاک بر شد بگردان سپهر	نگه کن کنون کار بوزرجمهر
همان کس که بردش به ابر بلند	فراز آوریدش بخاک نژند

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۹ - داستان کسری با بوزرجمهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

خشم گرفتن نوشین روان بر بزرگمهر و بند فرمودنش

چنان بد که کسری بدان روزگار	برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت با غرم و آهو بدشت	پراکنده شد غرم و او مانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید	درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر	ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم	بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس	یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندی بران مرغزار	نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه به بازوی آن شاه بر	یکی بند بازو بدی پر گهر
برهنه شد از جامه بازوی او	یکی مرغ رفت از هوا سوی او
فرود آمد از ابر مرغ سیاه	ز پرواز شد تا به بالین شاه
به باز و نگه کرد و گوهر بدید	کسی را بنزدیک او بر ندید
همه لشکرش گرد آن مرغزار	همی گشت هر کس ز بهر شکار
همان شاه تنها بخواب اندرون	نه بر گرد او بر کسی رهنمون
چو مرغ سیه بند بازوی بدید	سر درز آن گوهران بر درید
چو بدید گوهر یکایک بخورد	همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید	همانگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت زان کار بوزرجمهر	فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کآمد به تنگی نشیب	زمانه بگیرد فریب و نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید	کزان سان همی لب بدنان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب	خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت	که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اور مزدم و گر بهممنم	ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد	ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر	ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب	خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار	سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم	ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید	فرود آمد از باره چندی ژکید
بفرمود تا روی سندان کنند	بداننده بر کاخ زندان کنند
دران کاخ بنشست بوزرجمهر	ازو بر گسسته جهاندار مهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان	پرستنده شاه نوشین روان
به هر جای با شاه در کاخ بود	بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر	ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی	بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان	چنان دان که امروز شاه ردان
چو از خوان برفت آب بگساردم	زمین ز آبدستان مگر یافت نم
نگه سوی من بنده زان گونه کرد	که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
جهاندار چون گشت با من درشت	مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز	چنان چون که بر دست شاه آب ریز

همی ریخت بر دست او نرم نرم	بیاورد مرد جوان آب گرم
تو با آب جو هیچ تندی مجوی	بدو گفت کین بار بر دستشوی
تو از ریختن آبدستان نکش	چو لب را بیالاید از بوی خوش
بهنگام خوردن بیاورد خوان	چو روز دگر شاه نوشین روان
بدان تا دگر بار بنهاد تشت	پرستنده را دل پر اندیشه گشت
نه کم کرد ازان نیز و نه بر فرود	چنان هم چو داناش فرموده بود
نه نرم و نه از ریختن بر شتاب	بگفتار دانا فرو ریخت آب
که گفت این ترا گفت بوزرجمهر	بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
که بیند همی این جهاندار شاه	مرا اندرین دانش او داد راه
کزان نامور جاه و آن آبروی	بدو گفت رو پیش دانا بگوی
به بد گوهر و ناسزا داوری	چرا جستی از برتری کمتری
بر خال شد تند و خسته روان	پرستنده بشنید و آمد دوان
چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت	ز شاه آنچ بشنید با او بگفت
فراوان بهست آشکار و نهان	که حال من از حال شاه جهان
سخنها یکایک برو بر شمرد	پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
ورا بند فرمود و تاریک چاه	فراوان ز پاسخ بر آشفست شاه
که چون دارد آن کم خرد روزگار	دگر باره پرسید زان پیش کار
بگفت آن سخنها به بوزرجمهر	پرستنده آمد پر از آب چهر
که روز من آسانتر از روز شاه	چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
همه پاسخش کرد بر شاه یاد	فرستاده برگشت و آمد چو باد
ز آهن تنوری بفرمود تنگ	ز پاسخ بر آشفست و شد چون پلنگ
هم از بند آهن نهفته سرش	ز پیکان و ز میخ گرد اندرش

بدو اندرون جای دانا گزید	دل از مهر دانا بیک سو کشید
نبد روزش آرام و شب جای خواب	تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت شاه جهان	ابا پیش کارش سخن در نهان
که یک بار نزدیک دانا گذار	ببر زود پیغام و پاسخ بیار
بگوش که چون بینی اکنون تنت	که از میخ تیزست پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام	که بشنید زان مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان	که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد	ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی راستگویی گزید	که گفتار دانا بداند شنید
ابا او یکی مرد شمشیر زن	که دژخیم بود اندران انجمن
که رو تو بدین بدنهارا بگوی	که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
و گر نه که دژخیم با تیغ تیز	نماید ترا گردش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه	تنوری پر از میخ با بند و چاه
بیامد بگفت آنچ بشنید مرد	شد از درد دانا دلش پر ز درد
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر	که نمود هرگز بما بخت چهر
چه با گنج و تختی چه با رنج سخت	بیندیم هر دو بناکام رخت
نه این پای دارد بگیتی نه آن	سر آید همی نیک و بد بی‌گمان
ز سختی گذر کردن آسان بود	دل تاج داران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند	بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار	دلش گشت زان پاسخ او فگار
به ایوانش بردند زان تنگ جای	بدستوری پاک دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر	پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد	دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

بفرسود ازان درد و در غم بسود	چو با گنج رنجش برابر نبود
فرستادن قیصر گوهردان سربسته و رهایی یافتن بزرگمهر به گفتن راز آن	
رسولی فرستاد نزدیک شاه	چنان بد که قیصر بدان چندگاه
یکی درج و قفلی برو استوار	ابا نامه و هدیه و با نثار
فراوان بود پاك دل موبدان	که با شاه کنداوران و ردان
نهفته بگویند چیزی که هست	بدین قفل و این درج نابرده دست
جز از باژ چیزی که آیین ماست	فرستیم باژ ار بگویند راست
بماند دل موبد تیزویر	گر ایدونك زین دانش ناگزیر
نراند بدین پادشاهی سپاه	نباید که خواهد ز ما باژ شاه
تو پاسخ گزار آنچ آیدت کام	برین گونه دارم ز قیصر پیام
که این هم نباشد ز یزدان نهان	فرستاده را گفت شاه جهان
همان مرد پاکیزه رای آورم	من از فرّ او این بجای آورم
به رامش دل آرای و آزاد باش	یکی هفته ایدر ز می شاد باش
بزرگان و فرزنانگان را بخواند	ازان پس بران داستان خیره ماند
که سازد مر آن بند را چاره‌ای	نگه کرد هر يك ز هر باره‌ای
نگه کرد و هر موبدی بنگرید	بدان درج و قفلی چنان بی‌کلید
بنادانی خویش خستو شدند	ز دانش سراسر بیک سو شدند
غمی شد دل شاه نوشین روان	چو گشتند يك انجمن ناتوان
بیارد به اندیشه بوزرجمهر	همی گفت کین راز گردان سپهر
برو پر ز چین کرد و رخساره زرد	شد از درد دانا دلش پر ز درد
بفرمود تا جامه دستی ز گنج	شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج
نشست شهنشاه کردند زین	بیاورد گنجور و اسبی گزین

بندیدك دانا فرستاد و گفت	که رنجی که دیدی نشاید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند	که آید ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز	همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آدمم ناگیر	کزان بسته آمد دل تیزویر
یکی درج زرین سرش بسته خشك	نهاده برو قفل و مهری ز مشك
فرستاد قیصر بر ما ز روم	یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاد گوید که سالار گفت	که این راز پیدا کنی از نهفت
که این درج را چیست اندر نهان	بگویند فرزنانگان جهان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر	ببیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن	دلش پر شد از رنج و درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست	بپیش جهان داور آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه	جهاندار پر خشم و او بی‌گناه
شب تیره و روز پیدا نبود	بدان سان که پیغام خسرو شنود
چو خورشید بنمود تاج از فراز	بپوشید روی شب تیره باز
باختر نکه کرد بوزرجمهر	چو خورشید رخشنده بد بر سپهر
به آب خرد چشم دل را بشست	ز داندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت	چو چشمم ازین رنجه تیره گشت
نکه کن که پیشت که آید به راه	ز حالش بپرس ایچ نامش مخواه
به راه آمد از خانه بوزرجمهر	همی رفت پویان زنی خوب چهر
خردمند بینا به دانا بگفت	سخن هرچ بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راه جوی	که بیژوه تا دارد این ماه شوی
زن پاك دامن بپرسنده گفت	که شوپیست و هم كودك اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن	بخندید بر بارهٔ گامزن

همانگه زنی دیگر آمد پدید	بیرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست	و گر يك تنی باد داری بدست
بدو گفت شوپست اگر بچه نیست	چو پاسخ شنیدی بر من مه ایست
همانگه سدیگر زن آمد پدید	بیامد بر او بگفت و شنید
که ای خوب رخ کیست انباز تو	برین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی	نخواهم که پیدا کنم نیز روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن	نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی تازان به راه	چو بردند جوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت	دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید	بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش از ان کار شاه	کزو داشت آزار بر بی‌گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد	همی کرد زان قفل و زان درج یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر	که تابان بدی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان	فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همی درج در پیش شاه	بپیش بزرگان جوینده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد	روان مرا راستی پیشه داد
بگویم به درج اندرون هرچ هست	نسایم بران قفل و آن درج دست
اگر تیره شد چشم دل روشنست	روان را ز دانش همی جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار	دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست	فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند	بسی دانشی پیش دانا نشاند
از ان پس فرستاده را گفت شاه	که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد	سخنهای قیصر همه کرد یاد

خرد باید و دانش و نام و ننگ	که گفت از جهاندار پیروز جنگ
بزرگی و دانایی و زور دست	ترا فرّ و برز جهاندار هست
گو بر منش کو بود شاه جوی	همان بخرد و موبد راه جوی
و گر در جهان نیکخواه تواند	همه پاک در بارگاه تواند
ببیند بیدار دل سرکشان	همین درج با قفل و مهر و نشان
چه چیزست و آن با خرد هست جفت	بگویند روشن که زیر نهفت
که این مرز دارند با باژ تاو	فرستیم زین پس به تو باژ و ساو
نخواهند ازین مرزها باژ نیز	و گر باز مانند ازین مایه چیز
زبان برگشاد آفرین گسترید	چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
سخن دان و با بخت و با داد باد	که همواره شاه جهان شاد باد
روان را بدانش نماینده راه	سپاس از خداوند خورشید و ماه
بدانش مرا آز و او بی‌نیاز	نداند جز او آشکارا و راز
غلافش بود ز آنچ گفتم برون	سه درّست رخشان به درج اندرون
دگر آنک آهن ندیدست جفت	یکی سفته و دیگری نیم سفت
بیاورد و نوشین روان بنگرید	چو بشنید دانای رومی کلید
بحقه درون پرده پرنیان	نهفته یکی حقه بد در میان
چنان هم که دانای ایران بگفت	سه گوهر بدان حقه اندر نهفت
دوم نیم سفت و سیم نابسود	نخستین ز گوهر یکی سفته بود
بدان دانشی گوهر افشاندند	همه موبدان آفرین خواندند
دهانش پر از در خوشاب کرد	شهنشاه رخساره بی‌تاب کرد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد	ز کار گذشته دلش تنگ شد
از ان پس کزو دید مهر و وفا	که با او چرا کرد چندان جفا
روانش بدرد اندر آزرده یافت	چو دانا رخ شاه پژمرده یافت

گذشته همه پیش کسری بگفت	بر آورد گوینده راز از نهفت
از اندیشه گوهر و خواب شاه	از ان بند بازوی و مرغ سیاه
ندارد پیشمانی و درد سود	بدو گفت کین بودنی کار بود
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر	چو آرد بد و نیک رای سپهر
بیایدش بر تارک ما نیش	ز تخمی که یزدان به اختر به کشت
همیشه ز درد و غم آزاد باد	دل شاه نوشین روان شاد باد
بدستور گردد دلارای گاه	اگر چند باشد سرافراز شاه
می و شادی و بخشش و داد و بزم	شکارست کار شهنشاه و رزم
بورزد بدان همنشان رای خویش	بداند که شاهان چه کردند پیش
ز آرم گفتار و ز داد خواه	ز آگندن گنج و رنج سپاه
ز اندیشه کدخدایی و گنج	دل و جان دستور باشد به رنج

گفتار اندر فرمان نوشین روان

همو بود شاه و همو پهلوان	چنین بود تا گاه نوشین روان
سپهد همو بود و بخرد همو	همو بود جنگی و موبد همو
جهان را بدستور نگذاشتی	بهر جای کار آگهان داشتی
بد و نیک زو کس نکردی نهان	ز بسیار و اندک ز کار جهان
چنان بد که برخاست بر پیش گاه	ز کار آگهان موبدی نیکخواه
بید نام آن کس نخوانی همی	که گاهی گنه بگذرانی همی
گنهکار اگر چند با پوزشت	هم این را دگر باره آویزشت
که آن کس که خستو شود بر گناه	بپاسخ چنین بود توقیع شاه
ز دارو گریزان و ریزان سرشک	چو بیمار زارست و ما چون پزشک
زوان از پزشکی نخواهیم شست	بیک دارو ار او نگردد درست

دگر موبدی گفت انوشه بدی	بداد و دهش نیز توشه بدی
سپهدار گرگان برفت از نهفت	به بیشه در آمد زمانی بخت
بنه برد از گیل و او برهنه	همی باز گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز	که هستیم از ان لشکری بی‌نیاز
کجا پاسپانی کند بر سپاه	ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان	نشست و خور و خواب با موبدان
یکی نامور مایه دار ایدرست	که گنجش ز گنج تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آری رواست	که از فزه پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند	انوشه بدی و ز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده‌اند	بسی شیر خواره درو برده‌اند
به توقیع گفت آنچه هستند خرد	ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز	بدل شاد و ز خواسته بی‌نیاز
نباشند کز روم صد مایه ور	همی باز خرنند خویشان به زر
اگر باز خرنند گفت از هراس	به هر مایه داری یکی مایه کاس
فروشید و افزون مجوید نیز	که ما بی‌نیازیم ز ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم ز ایشان گهر	همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر	دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را نیاید سر اندر بخواب	از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ کزین نیست رنج	جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند	که آزاد باشند و بی‌غم زیند
نوشتند خطی کانوشه بدی	همیشه ز تو دور دست بدی
به ایوان چنین گفت شاه یمن	که نوشین روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد	پر از غم شود زنده را جان شاد

چنین داد پاسخ که از مرده یاد	کند هرک دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشست	نباشد ورا نیکویها درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر	نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمین بر درم	که باشد فروشنده او دژم
چنین داد پاسخ که این نارواست	بهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش	که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم	چرا شد برین سان بی‌آزم و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود	مکیدن جز از شیر پستان نبود
چو دندان بر آمد ببالید پشت	همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت گیرم کنون مهتری	به رای و به دانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان	دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد	ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست	زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار	عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت کو را بکوبید پشت	که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز پایش ز دار بلند	بدان تا بدو باز گردد گزند
که از کهتران نیز در کارزار	فزونی نجویند با شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان	چنین گفت کای شهریار جهان
بشگیر برزین بشد با سپاه	ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن فراز	چنین لشکری گشن و زین گونه ساز
چو برگاشت او پشت بر شهریار	نبیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفت آنک گردان سپهر	گشادست با رای او چهر و مهر
به برزین سالار و گنج و سپاه	نگردد تباه اختر هور و ماه

چنین بود پیمان بیک روزگار	دگر موبدی گفت کز شهریار
که در پادشاهی بگردد بداد	که مردی گزینند فرخ نژاد
ز بسیار و اندک بدی گر بهی	رساند بدین بارگاه آگهی
سزد گر بود داد را دستگیر	گشسب سر افراز مردیست پیر
کمر بر میانست دور از نیاز	چنین داد پاسخ که او را ز آرزو
بپرهیزد و باشدش گنج خویش	کسی را گزینید که ز رنج خویش
که او رای درویش سازد نخست	جهان دیده مردی درشت و درست
همی نالد از شاه و ز مهتران	یکی گفت سالار خوالیگران
سپارد همه کاسه‌رود بر چار سوی	که آن چیز کو خود کند آرزوی
بلرزد دل مرد خسرو پرست	نبوید نیازد بدو نیز دست
مگر آرزو باز گردد بدرد	چنین داد پاسخ که از بیش خورد
شهنشاه را چون پژوهش کند	دگر گفت هر کس نکوهش کند
دل دوستداران پر از خون شود	که بی‌لشکر گشن بیرون شود
بباید بچاره بنالد بدوی	مگر دشمنی بد سگالد بدوی
تن پادشا را همی پرورد	چنین داد پاسخ که داد و خرد
ورا پاسبان راستی بس بود	اگر دادگر چند بی‌کس بود
بمیدان خراسان سالار گفت	دگر گفت کای با خرد گشته جفت
چه گفت اندرین کار او شهریار	که گزاسب را باز کرد او ز کار
نورزید و بنهفت پیمان ما	چنین داد پاسخ که فرمان ما
گشاید در گنج سود و زیان	بفرمودمش تا به ارزانیان
بیوشد همه فزه شهریار	کسی کو دهش کاست باشد بکار
بزرگست و بخشنده و پارسا	دگر گفت با هر کسی پادشا
که روزیش اندک شد و روی زرد	پرستار دیرینه مهرک چه کرد

چنین داد پاسخ که او شد درشت	بران کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست مست	همیشه جز از می ندارد بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه	چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ	جهان شد به ایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی	بطبعست و پر خاش آهرمنی
دگر باره پرسید موبد که شاه	ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست و چون بایت مرد جنگ	ز مردان شیر افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار	نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه	برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم	ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان	همیشه بزى شاد و روشن روان
به در بر یکی مرد بد از نسا	پرستنده و کاردار بسا
درم ماند بر وی چو سیصد هزار	بدیوان چو کردند با او شمار
بنالد همی کین درم خورده شد	برو مهتر و کهنتر آزرده شد
چو آگاه شد ز آن سخن شهریار	که موبد درم خواست از کاردار
چنین گفت کز خورده منمای رنج	ببخشید چیزی مر او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بخت	بدان خستگی دیر ماند و برست
بپیش صف رومیان حمله برد	بمرد او وزو کودکان ماند خرد
چه فرمان دهد شهریار جهان	ز کار چنان خرد کودک نوان
بفرمود کان کودکان را چهار	ز گنج درم داد باید هزار
هر آن کس که شد کشته در کارزار	کزو خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر	برد پیش کودک درم ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار	مبادا که باشد ازین کار خوار

به مرو اندرون پهلوان سپاه	دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
پراگنده گشتند زآن مرز مرد	فراوان درم گرد کرد و بخورد
که از شهر مردم کند کاسته	چنین داد پاسخ که آن خواسته
که او شاد باشد تن و جان به رنج	چرا باید از خون درویش گنج
ازان پس به مرو اندر آواز ده	ازان کس که بستد بدو بازده
به بیداری کشور و لشکرش	بفرمای داری زدن بر درش
دو پایش ز بر سر نگوئسار کن	ستمکاره را زنده بر دار کن
نییچد دل و جان ز پیمان ما	بدان تا کس از پهلوانان ما
بدربر بسی مردم زیر دست	دگر گفت کای شاه یزدان پرست
جهان آفرین را نیایش کنند	همی داد او را ستایش کنند
که از ما کسی نیست اندر هراس	چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
اگر باگناهند و گر بی‌گناه	فزون کرد باید بدیشان نگاه
جهان شد پر آواز خنیا و نوش	دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش
شب آید شود پر ز آوای مست	توانگر و گر مردم زیردست
بما شاد بادا کهان و مهان	چنین داد پاسخ که اندر جهان
همی زشت‌گویت کند سرزنش	دگر گفت کای شاه برتر منش
ز گرد آوریدن ندیدست رنج	که چندین گزافه ببخشید گنج
کز و گنج ما باشد آراسته	چنین داد پاسخ که آن خواسته
همه سود فرجام گردد زیان	اگر باز گیریم ز ارزانیان
که هرگز مبادا بجانت گزند	دگر گفت کای شهریار بلند
دو رویند و با کیش آهرمنند	جهودان و ترسا ترا دشمنند
ابی زینهارى نباشد بزرگ	چنین داد پاسخ که شاه سترگ
ز گنج تو افزون ز سیصد هزار	دگر گفت کای نامور شهریار

درم داده‌ای مرد درویش را	بسی پروریده تن خویش را
چنین گفت کاین هم بفرمان ماست	به ارزانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج	ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ	همی مرد را نو کند یال و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست	نیازد به بد در جهان نیز دست
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی	مرا آز و زفتی نبد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار	فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی به رنج	سپرده نهادند يك سر به گنج
چنین داد پاسخ که ما را درم	نباید که باشد کسی زو دژم
که رنج آید از بیشی گنج ما	نه چونین بود داد از پادشا
از آن کس که بستد بدو هم دهید	ز گنج آنچ خواهد بران سر نهید
که درد دل مردم زیر دست	نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کنید	بگل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران تر از هرچ بود	بماند پس از مرگ نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترید	بدربر چنو را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد	بسی گیری از جمّ و کاؤس یاد
بدان گفت تا از پس مرگ من	نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سر فراز	چرا شاه ایران بیوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد	بییچد همی و ز هوا بر خورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز	چرا گشتی اکنون چنین دیرباز
چنین داد پاسخ که با بخردان	همانم همان نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش	نماند بدل رای و با مغز هوش
بپرسید موبد ز شاه زمین	سخن راند از پادشاهی و دین

خردمند باشد برین بر گوا	که بی‌دین جهان به که بی‌پادشا
شنید این سخن مردم پاك دین	چنین داد پاسخ که گفتم همین
مگر هر کسی دین دیگر گزید	جهاندار بی‌دین جهان را ندید
یکی گفت نفرین به از آفرین	یکی بت‌پرست و یکی پاك دین
بگو آنچ رایت بود در نهان	ز گفتار ویران نگردد جهان
خردمندی و دین نیارد بها	هر آنکه که شد تخت بی‌پادشا
سخن راندی چند پیش مهان	یکی گفت کای شاه خرم نهان
بدو نيك او را بهانه منم	یکی آنکه گفתי زمانه منم
بما باز گردد درودش نهان	کسی کو کند آفرین بر جهان
که تاج زمانه سر پادشاست	چنین داد پاسخ که آری رواست
ازیرا چنین بر سران افسرند	جهان را چنین شهر یاران سرند
جهان پیر و اندیشه من جوان	گذشتم ز توقیع نوشین روان
به پیری چنین آتش آمیز گشت	مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
به دین محمد گراید صلیب	ز منبر چو محمود گوید خطیب
نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه	همی گفتم این نامه را چند گاه
ستایش به آفاق موجود گشت	چو تاج سخن نام محمود گشت
سپهر از سر تاج او شاد باد	زمانه بنام وی آباد باد
به تیغی که دارد چو رومی پرند	جهان بستند از بت‌پرستان هند

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۱۰ - نامه کسری به هرمزد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

پند دادن نوشین روان پسر خود هرمزد را

شندیم کجا کسری شهریار	به هرمز یکی نامه کرد استوار
ز شاه جهاندار خورشید دهر	مهست و سر افراز و گیرنده شهر
جهاندار بیدار و نیکو کنش	فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد	گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فرّ و برزست و فرهنگ و نام	ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی پاک هرمزد فرزند ما	پذیرفته از دل همی پند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت	همیشه جهاندار با تاج و تخت
به ماه خجسته به خرداد روز	بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر	چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد	که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش	خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای	که اویست جان ترا رهنمای
پرسیدم از مرد نیکو سخن	کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر	کرا نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین	چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک	بدانش بسنده کند جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت	که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که گردی تو پیمان شکن	که خاکست پیمان شکن را کفن
بیاد افره بی‌گناهان مکوش	بگفتار بدگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز بداد	که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ	چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
وگر زبردستی بود گنج دار	تو او را ازان گنج بی‌رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست	بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زبردستی شود مایه‌دار	همان شهریارش بود سایه دار
همی در پناه تو باید نشست	اگر زیر دستت اگر در پرست
چو نیکو کند با تو پاداش کن	ابا دشمن دوست پر خاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند	ز درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنجست هر چون که هست	بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی با دین و دانش گزین	چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن او را که در پیش تو	سپر کرده جان بر بدانیش تو
بدانش دو دست ستیزه ببند	چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی	ره برتری بازجوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار	ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر	همی داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد	مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی‌نام را ساز جنگ	که چون بازجویی نیاید بچنگ
بدشمن دهد مر ترا دوستدار	دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
سلیح تو در کار زار آورد	همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند	ز بد دور باش و بترس از گزند

مکن رادی و داد هرگز بروی	همیشه نهان دل خویش جوی
ز مرد جهان دیده بشنو سخن	همان نیز نیکی باندازه کن
که از دین بود مرد را رشک و خشم	به دینی گرای و بدین دار چشم
دل از بیشی گنج بی‌رنج کن	هزینه به اندازه گنج کن
نباید که باشی مگر دادگر	بکردار شاهان پیشین نگر
تو جز داد مپسند و نفرین خواه	که نفرین بود بهر بیداد شاه
کجا آن بزرگان و فرخ مهان	کجا آن سر و تاج شاهنشهان
سرای سپنجی نماند بکس	از ایشان سخن یادگارست و بس
وگر جنگ را لشکر انگیختن	گزافه مفرمای خون ریختن
دل اندر سرای سپنجی مبد	نگه کن بدین نامه پندمند
بدانش دلت را بیاراستم	بدین من ترا نیکویی خواستم
ز بن دور کن دیو را دستگاه	به راه خداوند خورشید و ماه
خرد را به دل داور خویش دار	بروز و شب این نامه را پیش دار
که نام بزرگی نگردد نهان	اگر یادگاری کنی در جهان
زمان و زمین نیکخواه تو باد	خداوند گیتی پناه تو باد
ز کردار بد دور و دور از گزند	بکام تو گردنده چرخ بلند
بکوشد که با شرم گرد آورد	شهنشاه کو داد دارد خرد
بود پاک دینی و یزدان پرست	دلیری به رزم اندرون زور دست
چو دیدی ستایش مر او را سزاست	بگیتی نگر کین هنرها کراست
جهانجوی و با تیغ و با جوشنست	مجوی آنک چون مشتری روشنست
ز دیبای دین بر دل آیین بیست	جهان بستند از مردم بت پرست
چو شاه جهان شاه محمود گشت	کنون لا جرم جود موجود گشت
جهان بخش را این بود کارکرد	اگر بزم جوید همی گر نبرد

ابو القاسم آن شاه پیروز و داد

زمانه بدیدار او شاد باد

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۱۱ - سخن پرسیدن موبد از کسری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بگفتار و کردار گشته کهن	یکی پیر بد پهلوانی سخن
که پرسید موبد ز نوشین روان	چنین گوید از دفتر پهلوان
بخواهد پرستنده اندر نهان	که آن چیست کز کردگار جهان
بدان پاسخش بخت فرخ نهد	بدان آرزو نیز پاسخ دهد
همی خواهد از کردگار جهان	یکی دست برداشته به آسمان
دو چشمش پر از آب و پر چینش رو	نیابد بخواهش همه آرزو
که خواهش ز یزدان به اندازه خواه	بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهد که ز اندازه بیرون شود	کزان آرزو دل پر از خون شود
بنام بزرگی که زیباترست	پرسید نیکی کرا در خورست
بیابد پراگنده نابرده رنج	چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
زمان تا زمان تیره گرددش بخت	نبخشد نباشد سزاوار تخت
تو ار گنج داری نبخشی نه به	ز هستی و بخشش بود مرد مه
به شاخ و به برگ خرد شاد کیست	بگفتش خرد را که بنیاد چیست
دگر آنک شرمش بود با نژاد	چنین داد پاسخ که داناست شاد
کدامست بی‌دانش و بی‌گزند	پرسید دانش کرا سودمند
بپرورد جان را همی پرورد	چنین داد پاسخ که هر کو خرد
همان بی‌خرد باشد اندر گزند	ز بیشی خرد را بود سودمند
که فز و بزرگیست زیبایی گاه	بگفتش که دانش به از فرّ شاه

بگیرد جهان سر بسر زیر پر	چنین داد پاسخ که دانا به فر
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد	خرد باید و نام و فرّ و نژاد
کدامست و ز کیست ناشاد بخت	چنین گفت زان پس که زیبای تخت
بیاید ز شاه جهاندار جست	چنین داد پاسخ که یاری نخست
دلش پر ز بخشایش داد خواه	دگر بخشش و دانش و رسم گاه
که باشد سزاوار بر بهتری	ششم نیز کان را دهد مهتری
سخنها بر و بر نماند نهان	به هفتم که از نیک و بد در جهان
سزاوار تاجست و زیبای تخت	چو فرّ و خرد دارد و دین و بخت
بی‌آزاری از شهر یاران نکوست	به هشتم که دشمن بداند ز دوست
بیابد بفرجام خرم بهشت	نماند پس از مرگ او نام زشت
ز نیکی و ز مردم بدکنش	بپرسیدش از داد و خردک منش
دو دیوند بدگوهر و دیرساز	چنین داد پاسخ که آز و نیاز
بدو دیو او باز گردد بخوی	هر آن کس که بیشی کند آرزوی
گزیند برین خاک آگنده گنج	و گر سفلی بر گزید او ز رنج
که هر دو بیک خو گرایند باز	چو بیچاره دیوی بود دیرساز
که بهری برو هم بیاید گریست	بپرسید و گفتا که چندست و چیست
ازان مستمندیم و زین شادکام	دگر بهر ازو گنج و تاجست و نام
ببخشید و اندیشه افگند بن	چنین داد پاسخ که دانا سخن
خوش‌آواز خواند و را بی‌گزند	نخستین سخن گفتن سودمند
سخنگوی و بینا دل آراستن	دگر آنک پیمان سخن خواستن
وزو ماند اندر جهان یادگار	که چندان سراپد که آید بکار
بماند همه ساله با آب روی	سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
سراینده را مرد با رای خواند	چهارم که دانا دلارای خواند

که پیوسته گوید سراسر سخن	اگر نو بود داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخنگوی گرم	به شیرین سخن هم به آواز نرم
سخن چون يك اندر دگر بافتی	ازو بی‌گمان کام دل یافتی
بپرسید چندی که آموختی	روان را بدانش بیفروختی
چنین گفت کز هرک آموختم	همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن	چه گویی که دانش کی آید به بن
بدانش نگر دور باش از گناه	که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بپرسید کس را از آموختن	ستایش ندیدم و افروختن
که نیزش ز دانا ببايد شنید	نگویم کسی کو بجایی رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر	که آید مگر خاکش آرد به زیر
در دانش از گنج نامی‌ترست	همان نزد دانا گرامی‌ترست
سخن ماند از ما همی یادگار	تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر	گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر	ز دانش جوانی بود ناگزیر
بر ابله جوانی گزینی رواست	که بی‌گور او خاک او بی‌نواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان	بکردی همه شهریار جهان
کنون نامشان بیش یاد آوریم	بیاد از جگر سرد باد آوریم
چنین داد پاسخ که در دل نبود	که آن رسم را خود نباید ستود
بشمشیر و داد این جهان داشتن	چنین رفتن و خوار بگذاستن
بپرسید با هر کسی پیش ازین	سخن راندی نامور بیش ازین
سبک دارد اکنون نگوید سخن	نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس	بکردار جویم همه دسترس
بپرسید هنگام شاهان نماز	نبودی چنین پیش ایشان دراز

خروش و نیایش فزونست ازان	شما را ستایش فزونست ازان
پرستنده را سر بر آرد ز خاک	چنین داد پاسخ که یزدان پاک
جهان را همه بنده او کند	فلک را گزارنده او کند
مبادا ز درد و ز سختی رها	گر این بنده آن را نداند بها
سپاست فزون چیست از کردگار	بپرسید تا تو شدی شهریار
دل بدسگالان پر از خون شدست	کزان مر ترا دانش افزون شدست
سپاس آنک گشتیم به روزگار	چنین داد پاسخ که از کردگار
و ز آواز من دست بد را بشست	کسی پیش من بر فزونی نجست
چو گوپال من دید و اورنگ من	زبون بود بدخواه در جنگ من
چنان تیز چنگ و دلاور بدی	بپرسید در جنگ خاور بدی
شکیبایی آراستی با درنگ	چو با باختر ساختی ساز جنگ
نیندیشد از رنج و درد روان	چنین داد پاسخ که مرد جوان
بپیش مدارا باید نشست	هر آنکه که سال اندر آید بشست
کزویست نیک و بد روزگار	سپاس از جهاندار پروردگار
بد و نیک را خوار نگذاشتیم	که روز جوانی هنر داشتیم
به رای و به گنج و فشانندگی	کنون روز پیری به داندگی
سپهر روان جوشن جنگ ماست	جهان زیر آیین و فرهنگ ماست
سخن خواستند آشکارا و راز	بدو گفت شاهان پیشین دراز
فزون داری از نامداران پیش	شما را سخن کمتر و داد بیش
که باشد ورا یار پروردگار	چنین داد پاسخ که هر شهریار
جهان را نگهبان هر آن کس که کرد	ندارد تن خویش با رنج و درد
پر اندیشه بینم بدین روزگار	بپرسید شادان دل شهریار
ندارد بدل مردم هوشمند	چنین داد پاسخ که بیم گزند

بدو گفت شاهان پیشین ز بزم	نبردند جان را به اندازه رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام	نکردند هرگز به دل یاد نام
مرا نام بر جام چیره شدست	روانم زمان را پذیره شدست
بپرسید هر کس که شاهان بدند	تن خویشتن را نگهبان بدند
بدار و درمان و کار پزشك	بدان تا نپالود باید سرشك
چنین داد پاسخ که تن بی‌زمان	که پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نیاید بکار	نگه داردش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آمد فراز	زمانه نگردد بپرهیز باز
بپرسید چندان ستایش کنند	جهان آفرین را نیایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان	به اندیشه دارد همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست	دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند	مگر بیم ما را نیایش کند
ستایش نشاید فزون ز آنک هست	نجویم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست	همان آرزوها ز پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان	بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه	ز بهر مزه دور گردد بزه
و گر بگذرد کم بود درد او	که فرزند بیند رخ زرد او
بپرسید که گیتی تن آسان کراست	ز کردار نیکو پشیمان چراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست	بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود	چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنک گفתי ز کردار نیک	نهادن دل و جان به بازار نیک
ز گیتی زبونتر مر آن را شناس	که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید کان کس که بد کرد و مرد	ز دیوان جهان نام او را سترد

هران کس که نیکی کند بگذرد	زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکویی را ستود	چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک	بیابد به هر جای بازار نیک
نه مرد آنک او نیک کردار مرد	بیاسود و جان را بیزدان سپرد
و زان کس که ماند همی نام بد	از آغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هر کس کزو باز ماند	وزو در زمانه بد آواز ماند
بپرسد چه کارست برتر ز مرگ	اگر باشد این را چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک	اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آن کس که در بیم و اندوه زیست	بران زندگی زار باید گریست
بپرسید کزین دو گرانتر کدام	کزوبیم پر درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه	جز اندوه مشمر که گردد ستوه
چه بیمست اگر بیم اندوه نیست	بگیتی جز اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر	چنین گفت کان کس که بی‌رنجتر
بپرسید که آهو کدامست زشت	که از ارج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم	نباشد بگیتی نه آواز نرم
ز مردان بتر آنک نادان بود	همه زندگانی به زندان بود
بگروید بیزدان و تن پر گناه	بدی بر دل خویش کرده سیاه
بپرسید مردم کدامست راست	که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کان کو بسود و زیان	نگوید نبندد بدی را میان
بپرسید کز خو چه نیکوترست	که آن بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار	بود مرد نایدش افسون بکار
نه آن کز پی سودمندی کند	و گر نیز رای بلندی کند
چو رادی که پاداش رادی نجست	ببخشید و تاریکی از دل بشست

سه دیگر چو کوشای ای ایزدی	که از جان پاك آید و بخردی
بپرسید در دل هراس از چه بیش	بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به	که بخشنده گردد سر افراز و مه
چنین داد پاسخ کز ارزانیان	مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان	سخن برگشاد آشکار و نهان
که آیین کژ بینم و ناپسند	دگر گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر	اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست و داننده و برترست	که بر داوران جهان داورست
بد آیین مشو دور باش از پسند	مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بد و نیک از او دان کش انباز نیست	بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ گوید بدست	همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج	که تن چون سراپست و جان را سپنج
چنین داد پاسخ که این بوده پوست	بود رنجه چندانک مغز اندروست
چو پالود زو جان ندارد خرد	که بر خاک باشد چو جان بگذرد
بپرسید موبد ز پرهیز و گفت	که آز و نیاز از که باید نهفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز	سزد گر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج	که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش	به هوش و به آیین و با رای و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا	که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس	نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیک مرد	دل بد کنش را پر از بیم و درد
سپه را بیاراید از گنج خویش	سوی بدسگال افگند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان	بد و نیک دارد ز دشمن نهان

بیرسید کار پرستش بچیست	به نیکی یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که تاریک خوی	روان اندر آرد به باریک موی
نخست آنک داند که هست و یکیست	ترا زین نشان رهنمای اندکیست
ازو دارد از کار نیکی سپاس	بدو باشد ایمن وزو در هراس
هراس تو آنکه که جویی گزند	وزو ایمنی چون بود سودمند
وگر نیک دل باشی و راه جوی	بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بد تنه	بدوزخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان	که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی بکردار دین	بداری بدین روزگار گزین
خرد را کنی با دل آموزگار	بکوشی که نفریبت روزگار
همان نیز یار گنهکار مرد	نباشی به بازار ننگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان	نباید که داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان	گراینده رامش جاودان
گراینده بادی بفرهنگ و رای	بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر نگذرانی سخن	که تو نو بکاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش و رود مست	نباشدت با مردم بد نشست
ببیچی دل از هرچ نابود نیست	ببخشایی آن را که بخشود نیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست	اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار	نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست	چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی	هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر	دروغ از هنر نشمرد دادگر
نداند کسی را بزرگی بچیز	نه خواری به ناچیز دارد به نیز

تو تندی مکن هیچ با بدگمان	اگر بدگمانی گشاید زبان
و ز اندازه گفتار او بگذرد	ازان پس چو سستی گمانی برد
سخنهای چرب‌آور و تازه گوی	تو پاسخ مر او را باندازه گوی
پشیمانی آید بفرجام پیش	به آزرم اگر بفگنی سوی خویش
نه کارست بیکاری ار باهشی	چو بیکار باشی مشو رامشی
اگر چند با بوی و با رنگ نیست	ز هر کار کردن ترا ننگ نیست
همیشه به دانش نیوشا بود	بنیکی به هر کار کوشا بود
پشیمانی و تندی آرد بروی	بکاری نیازد که فرجام اوی
نیارد دلش سوی درد و گزند	ببخشاید از درد بر مستمند
نباشد بچشم جهاندار خوار	خردمند کو دل کند بردبار
به اندازه یابد ز هر کار بر	بداند که چندست با او هنر
بلندی و کژی بیفزایدش	گر افزون ازان دوست بستایدش
وگر چند گردد پراگنده گنج	همان مرد ایزد ندارد به رنج
بپیچد ز بی‌راهی و کاستی	پرستش کند پیشه و راستی
هنرمند دینی و یزدان پرست	برین برگ و این شاخها آخت دست
بیزدان گرای و بیزدان پناه	همانست رای و همینست راه
ازو ماند اندر جهان یادگار	اگر دادگر باشدی شهریار
کجا خاک شد نام ماندش جوان	چنان هم که از داد نوشین روان

پادشاهی کسری نوشین روان

بخش ۱۲ - وفات یافتن قیصر روم و رزم کسری



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

نامه نوشتن نوشین روان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن

چنین گوید از نامه باستان	ز گفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد به آباد بوم	بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد	زمان و زمین دیگری را سپرد
پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ	شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد ز ایران فرستاده‌ای	جهان دیده و راد و آزاده‌ای
فرستاد نزدیک فرزند اوی	بر شاخ سبز برومند اوی
سخن گفت با او بچربی بسی	کزین بد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد	پر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهداد	همت خوبی و کامرانی دهداد
نزاید جز از مرگ را جانور	سرای سپنجست و ما بر گذر
اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ	رهایی نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آید زمان	بخاک اندر آید سرش بی‌گمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد	مسیحا روان ترا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی	نشستی بیاراستی بخت اوی
ز ما هرچ باید ز نیرو بخواه	ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت	بنزدیک قیصر خرامید تفت

فرستاده آمد بر تخت و گاه	چو آمد بدرگه گشادند راه
ز بیشی کسری دلش بر دمید	چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید
فرستاده را نیز نبسود دست	جوان نیز بد مهتر نونشست
نگه کردنی سست و کژ دیدنی	بپرسید ناکام پرسیدنی
بدان نامه پادشا ننگرید	یکی جای دورش فرود آورد
بنزدیک قیصر شدند انجمن	یکی هفته هر کس که بد رای زن
ز فرمان شاه جهان نگذریم	سرانجام گفتند ما کهتریم
نه بر کام بایست بد کامه بود	سزا خود ز کسری چنین نامه بود
به گوهر بدین مرزها پیش رو	که امروز قیصر جوانست و نو
بعنوان بیشی و باباژ و ساو	یک امسال با مرد برنا مکاو
نیشتنند بر ناسزا نامه‌ای	به هر پایمردی و خودکامه‌ای
جهان سربسر هرچ جز روم شوم	بعنوان ز قیصر سر افراز روم
بگوید ز بازار ما هرچ دید	فرستاده شاه ایران رسید
غم و شادمانی نباید نهفت	از اندوه و شادی سخن هرچ گفت
که سر بر فرازد ز هر مهتری	بشد قیصر و تازه شد قیصری
چه کهتر بود شاه فریادرس	ندارد ز شاهان کسی را بکس
بدربر فرستاده را خواستند	چو قرطاس رومی بیاراستند
بیامد بدر پاسخ نامه خواست	چو بشنید دانا که شد رای راست
ز بیگانه ایوان بپرداختند	ورا ناسزا خلعتی ساختند
نه از چین و هیتالیان کمترم	بدو گفت قیصر نه من چاکرم
وگر شاه تو بر جهان پادشاست	ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
مرا دشمن و دوست بر دامنست	بزرگ آنک او را بسی دشمنست
همی آفتاب اندر آری بمیغ	چه داری بزرگی تو از من دریغ

و گر خون چکاند برو نم شود	نه از تابش او همی کم شود
همان از پدر یادگارم تویی	چو کار آیدم شهر یارم تویی
وزین پاسخ نامه زشتی مجوی	سخن هرچ دیدی بخوبی بگوی
ز در بارهٔ مرزبان خواستند	تنش را بخلعت بیاراستند
بمنزل زمانی نجستی زمان	فرستاده بر گشت و آمد دمان
بگفت آن کجا رفت و دید و شنید	بیامد بنزدیک کسری رسید
بدو گفت بر خوردی از رنج راه	ز گفتار او تنگ دل گشت شاه
بفرجام کردار کیفر برد	شنیدم که هر کو هوا پرورد
چنین راز دل بر تو خواند همی	گر از دوست دشمن نداند همی
اگر چند او را پی و پوست نیست	گماند که ما را همو دوست نیست
نمانم که باشد ازان تخت شاد	کنون نیز یک تن ز رومی نژاد
گر از نامداران یکی مهترم	همی سر فرزند که من قیصرم
بر انگیزم آتش ز آباد بوم	کنم زین سپس روم را نام شوم
بآذر گشسب و بتخت و کلاه	ببزدان پاک و بخورشید و ماه
ز گنج کهن پر کند گاو پوست	که کز هرچ در پادشاهی اوست
حلال جهان باد بر من حرام	نساید سر تیغ ما را نیام
دمیدند با سنج و هندی درای	بفرمود تا بر درش کژ نای
بیستند و شد روی گیتی چو نیل	همه کوس بر کوهه ژنده پیل
که دریای سبز اندرو خیره گشت	سپاهی گذشت از مداین بدشت
ز جوش سواران زرینه کفش	ز نالیدن بوق و رنگ درفش
سپهر روان هم بخواب اندرست □	ستاره تو گفتی به آب اندرست

سپاه کشیدن کسری به روم و وام گرفتن از بازارگانان

چه آگاهی آمد بقیصر ز شاه	که پر خشم ز ایوان بشد با سپاه
بیامد ز عمّوریه تا حلب	جهان کرد پر جنگ و جوش و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار	حلب را گرفتند يك سر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ	نبد جنگشان را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنيق	ز گردان روم آنك بد جاثلیق
حصار سقیلان بپرداختند	کزان سو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون	بزنهار شد لشکر باطرون
بدو هفته از رومیان سی هزار	گرفتند و آمد بر شهریار
بی‌اندازه کشتند ز ایشان به تیر	به رزم اندرون چند شد دستگیر
بپیش سپه کنده ای ساختند	بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده بیستند بر شاه راه	فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
بر آمد برین روزگاری دراز	بسیم و زر آمد سپه را نیاز
سپهدار روزی دهان را بخواند	و زان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت	به آب و به کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه	همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزیدهان	دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار	کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد	به گنج آنچ بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر	بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت گر گنج شاهی تهی	چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون ساروان را بخواه	هیونان بختی بر افگن به راه

وزو بیشتر بار دینار کن	صد از گنج مازندران بار کن
که ای شاه با دانش و داد و مهر	شاه جهان گفت بوزرجمهر
تهی دست و بیکار باشد سپاه	سوی گنج ایران درازست راه
کسی کو درم بیش دارد بدست	بدین شهرها گرد ما هر کسست
اگر وام خواهی نگرده دژم	ز بازارگان و ز دهقان درم
که دانای ایران بزد داستان	بدین کار شد شاه همداستان
خردمند و شادان دل و خوب چهر	فرستاده ای جست بوزرجمهر
گزین کن یکی نامبردار گو	بدو گفت ز ایدر سه اسبه برو
کسی را کجا باشد از نام بهر	ز بازارگان و ز دهقان شهر
بزودی بفرماید از گنج شاه	ز بهر سپه این درم فام خواه
جوان و خردمند و نیکو کنش	بیامد فرستاده خوش منش
بیامد بشهری که نزدیک بود	پیمبر به اندیشه باریک بود
برو انجمن شد بسی مایه دار	درم خواست فام از پی شهریار
بگفتار او تیز بگشاد گوش	یکی کفشگر بود و موزه فروش
دلاور شمار درم یاد کرد	درم چند باید بدو گفت مرد
چهل من درم هر منی صد هزار	چنین گفت کای پر خرد مایه دار
سپاسی ز گنجور بر سر نهم	بدو کفشگر گفت من این دهم
نبد هیچ دفتر بکار و قلم	بیاورد قپان و سنگ و درم
فرستاده زان کار پردخته شد	چو بازارگان را درم سخته شد
به رنجی بگویی به بوزرجمهر	بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
که بازار او بر دلم خوار نیست	که اندر زمانه مرا کودکیست
مرا شاد گرداند اندر نهان	بگویی مگر شهریار جهان
که دارد سر مایه و هنگ آن	که اورا سپارد به فرهنگیان

فرستاده گفت این ندارم به رنج	که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر مرد دانا به شب	و زان کشفگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر	بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت زان پس که یزدان سپاس	مبادم مگر پاك و یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز	برین گونه شادست و گیتی فروز
که چندین درم ساخته باشدش	مبادا که بیداد بخراشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی	بماناد بر ما همین راه و خوی
چو فامش بتوزی درم صد هزار	بده تا بماند ز ما یادگار
بدان زیر دستان دلاور شدند	جهانجوی با تخت و افسر شدند
مبادا که بیدادگر شهریار	بود شاد بر تخت و به روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر	که ای شاه نيك اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش	اگر شاه دارد بمن بنده گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت	که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای	بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر	که این پاك فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه	که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد	چرا دیو چشم ترا تیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر	مبادا کزو سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر	هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت	دبیری بیایدش پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش	بدین کار دیگر تو با من مکوش
بدست خردمند و مرد نژاد	نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس	چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس

چو آیین این روزگار این بود	بما بر پس از مرگ نفرین بود
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد	نخواهیم روزی جز از گنج داد
درم خواه و ز موزه دوزان مخواه	هم اکنون شتر بازگردان به راه
دل کفشگر گشت پر درد و غم	فرستاده بر گشت و شد با درم

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشین روان با پوزش و بشار

خروش جرس خاست از بارگاه	شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
همه شب همی گرد لشکر بگشت	طلایه پراکنده بر گرد دشت
بر افکند خلعت زمین را ز عاج	ز ماهی چو بنمود خورشید تاج
بیامد بر شاه گردن فراز	طلایه چو گشت از لب کنده باز
پر از درد و پوزش کنان از گناه	که پیغمبر قیصر آمد بشاه
نیایش کنان پیش نوشین روان	فرستاده آمد همانگه دوان
یکی باد سرد از جگر بر کشید	چو رومی سر و تاج کسری بدید
بشاهی و مردی و چندین سپاه	بدل گفت کینت سزاوار گاه
زبان بر گشادند پر باد دل	و زان فیلسوفان رومی چهل
نثار آوریده بر شهریار	ز دینار با هر کسی سی هزار
برفتند لرزان و پیچان چو مار	چو دیدند رنگ رخ شهریار
به آیین یکی جایگه ساختشان	شهنشاه چون دید بنواختشان
که ای شاه قیصر جوانست و نو	چنین گفت گوینده پیش رو
نداند همی آشکار و نهان	پدر مرده و ناسپرده جهان
پرستار و در زینهار توایم	همه سربسر بازدار توایم
جدایی چرا باید این مرز و بوم	ترا روم ایران و ایران چو روم
وزو داشت قیصر همی پشت راست	خرد در زمانه شهنشاه راست

یکایک پرستند این تاج و گاه	چه خاقان چینی چه در هند شاه
سخن گفت بی‌دانش و رهنمای	اگر کودکی نارسیده بجای
که شادست ازو گنبد لاژورد	ندارد شهنشاه ازو کین و درد
سپاریم و عهدی بتازه درست	همان باژ روم آنچ بود از نخست
که مرد فرستاده افگند بن	بخندید نوشین روان زان سخن
خرد با سخن نزد او اندکست	بدو گفت اگر نامور کودکست
ز دانش روان را گرفته زبون	چه قیصر چه آن بی‌خرد رهنمون
گرفتند پیروزی و برتری	همه هوشمندان اسکندری
بییچد دل از رای و فرمان ما	کسی کو بگردد ز پیمان ما
ز گنج و ز لشکر نداریم باک	از آباد بومش بر آریم خاک
چنانچون بود مردم چابلوس	فرستادگان خاک دادند بوس
ز کار گذشته مکن سرزنش	که ای شاه پیروز بر تر منش
همه پاسبانان گنج توایم	همه سر بسر خاک رنج توایم
نباشیم ناکام و بد روزگار	چو خشنود گردد ز ما شهریار
همه رومیان آن ندارند خرد	ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
بگنج آوریم از در باژ و ساو	ز دینار پر کرده چرم گاو
پذیرد ز ما گر چه آن ناسزاست	بکمی و بیشیش فرمان رواست
سزاوار دستور باشد به رنج	چنین داد پاسخ که از کار گنج
خروشان و با اختر بد شدند	همه رومیان پیش موبد شدند
همه راز قیصر برو راندند	فراوان ز هر در سخن راندند
ز کاری که آرام روم اندروست	ز دینار گفتند و ز گاو پوست
ز دیبا چه مایه بران سر نهید	چنین گفت موبد اگر زر دهید
ز دیبای زربفت باید هزار	بهنگام برگشتن شهریار

چه با کهتران و چه با مهتران	که خلعت بود شاه را هر زمان
همه پاك بردند پیشش نماز	برین بر نهادند و گشتند باز
چو آسوده شد شهریار و سپاه	بید شاه چندی بران رزمگاه
که داند شمار نبشت و سترد	ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
ستاند سپارد به آباد بوم	سپاهی بدو داد تا باژ روم
سپاهی پس پشت و پیش اندرون	و ز آنجا بیامد سوی طیسفون
به زرین ستام و به زرین کمر	همه يك سر آباد از سیم و زر
تو گفتی هوا شد همه پرنیان	ز بس پرنیانی درفش سران
کمرها ز گوهر چو پروین شدست	در و دشت گفتی که زرین شدست
پذیره شدندش فراوان سپاه	چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
کمر بسته و دل گشاده شدند	همه پیش کسری پیاده شدند
پیاده بشد تا در بارگاه	هر آن کس که پیمود با شاه راه
بران شاه بیدار با داد و دین	همه مهتران خواندند آفرین
بهر مهتری شاه بنمود دست	چو تنگ اندر آمد بجای نشست
ز ماه محرم گذشته سه روز	سر آمد سخن گفتن موزه دوز

گفتار نوشین روان اندر جانشین کردن پسر خود هرمزد را

چه گفت اندرین گردش روزگار	جهانجوی دهقان آموزگار
گهی با خرامیم و گه با نهیب	که روزی فرازست و روزی نشیب
یکی را فراز و یکی را مغاک	سرانجام بستر بود تیره خاک
که بیدار و شادند اگر خفته‌گان	نشانی نداریم ازان رفته‌گان
همان به که آویزش مرگ نیست	بدان گیتی ار چندشان برگ نیست
یکی شد چو یاد آید از روز رنج	اگر صد بود سال اگر بیست و پنج

چه گوید که دردست و رنج و نیاز	چه آن کس که گوید خرامست و ناز
نه بی‌راه و از مردم نیکخوی	کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
ز مرگند بر سر نهاده دو دست	چه دینی چه اهریمن بت‌پرست
می و جام و آرام شد بی‌نمک	چو سالت شد ای پیر بر شست و یک
خرد یافته مردم پاک رای	نبندد دل اندر سپنجی سرای
چو پیراهن شعر باشد بدی	بگاہ بسیجیدن مرگ می
روان سوی فردوس گم کرده راه	فسرده تن اندر میان گناه
تو با جام همراه مانده بدشت	ز یاران بسی ماند و چندی گذشت
که چندی بماند دلم شادمان	زمان خواهم از کردگار زمان
گذشته بر و سال و گشته کهن	که این داستاها و چندین سخن
ز لفظ من آمد پراگنده گرد	ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
سخنهای شاهنشهان نو کنم	بپیوندم و باغ بی‌خو کنم
اگر بگذرم زین سرای سپنج	همانا که دل را ندارم به رنج
ز رای جهاندار نوشین روان	چه گوید کنون مرد روشن روان
پر اندیشه مرگ شد شهریار	چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
که پیراهن داد پوشد نخست	جهان را همی کدخدایی بجست
بود راد و بی‌رنج روشن روان	دگر کو بدرویش بر مهربان
همه راد و بینا دل و شاه فش	پسر بد مر او را گرنامه شش
جوانان با دانش و دلگشای	بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای
گرانمایه هرمزد بد بی‌همال	از ایشان خردمند و مهتر بسال
بر آزادگان بر بگسترده مهر	سرافراز و بادانش و خوب چهر
که جویند راز وی اندر نهان	بفرمود کسری به کار آگهان
اگر داستان را گشادی دو لب	نگه داشتندی به روز و به شب

رسیدی بشاه جهان آگهی	ز کاری که کردی بدی یا بهی
که رازی همی داشتم در نهفت	به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
سر و موی مشکین چو کافور گشت	ز هفتاد چون سالیان در گذشت
جهان را بیاید یکی کدخدای	چو من بگذرم زین سپنجی سرای
به بیگانه و مردم خویش بر	که بخشایش آرد به درویش بر
نبندد دل اندر سرای سپنج	ببخشد بپرهیزد از مهر گنج
خردمند و دانا و ایزد پرست	سپاسم ز یزدان که فرزند هست
به رای و به هوشش فرازان ترم	و ز ایشان به هرمزد یازان ترم
نبینم همی در دلش کاستی	ز بخشایش و بخشش و راستی
کسی کو کند سوی دانش نگاه	کنون موبدان و ردان را بخواه
هنر بر هنر بر فزایش کنید	بخوانیدش و آزمایش کنید

پرشش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

ز هر در پژوهنده و رای زن	شدند اندران موبدان انجمن
بر نامدارانش بنشانند	جهانجوی هرمزد را خواندند
که ای شاه نیک اختر خوب چهر	نخستین سخن گفت بوزرجمهر
شود روشن و کالبد بر خورد	چه دانی کزو جان پاک و خرد
که داننده بر مهتران بر مه است	چنین داد پاسخ که دانش به است
بیندد ز بد دست اهریمنی	بدانش بود مرد را ایمنی
که تن را بدو نام و آرایشست	دگر بردباری و بخشایشست
بگو از چه گردد چو گردد بلند	بپرسید کز نیکوی سودمند
بنیک و بد آزرم هر کس بجست	چنین داد پاسخ که آنک از نخست
ازو رنج بردن نباشد بسی	بکوشید تا بر دل هر کسی

چنین داد پاسخ که هر کس که داد	بداد از تن خود همو بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر	بدان پاك دل مهتر خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی هرچ هست	بگویم تو بشمر یکایک بدست
سراسر همه پرشتم یادگیر	بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ	جوانمردی و داد دادن بسیج
اگر یاد گیری چنین بی‌گمان	گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشناختم	ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد	خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون هرچ دانم بپرسم ز داد	تو پاسخ گزار آنچ آیدت یاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند	کدامست شایسته و بی‌گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست	که بر درد او بر بیاید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست	که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم	ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز	که خیزد از آرام او رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد	گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بیاید ستود	کدامست و ما از چه داریم سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان	کز آواز او دل شود بوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان	که یابد بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر	که باشد بروبر بد اندیش‌تر
سزاوار آرام بودن کجاست	که دارد جهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست	که بر کرده خود بیاید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد	چه چیزست کان زودتر بگذرد
ستمکاره کش نزد او شرم نیست	کدامست کش مهر و آزار نیست

دل دوستان را پر آزار کیست	تباهی بگیتی ز گفتار کیست
همان بد ز گفتار خویش آورد	چه چیزست کان ننگ پیش آورد
ز گفتار دانا نیامد ستوه	بیک روز تا شب بر آمد ز کوه
سر مهتران تیره از خیرگی	چو هنگام شمع آمد از تیرگی
همی کرد خاموش بپاسخ نگاه	ز گفتار ایشان غمی گشت شاه
یکی آفرین کرد بر شاه راست	گرانمایه هرمزد بر پای خاست
همی باد بر تخت شاهنشهی	که از شاه گیتی مبادا تهی
گر آیین شاهی و گر تخت عاج	مبادا که بی تو ببینیم تاج
گزند ترا چرخ تریاک باد	بیوزش جهان پیش تو خاک باد
بدین آرزو رای فرخ نهم	سخن هرچ او گفت پاسخ دهم
وزو بایدم پاسخ افگند بن	ز فرزند پرسید دانا سخن
ز غمها بدو دارد آزاد دل	بفرزند باشد پدر شاد دل
بنیکی گراینده و دادگر	اگر مهربان باشد او بر پدر
برو چشم را جای پالایشست	دگر آنک بر جای بخشایشست
بپیش یکی ناسزا بنده گشت	بزرگی که بختش پراکنده گشت
که ناپارسایی برو پادشاست	ز کار وی ار خون خروشی رواست
کند نیکویی ماند اندر هراس	دگر هرک با مردم ناسپاس
خرد را بکوشد که بیهش کند	هر آن کس که نیکی فرامش کند
گرفتن کجا خوبتر از ستیز	دگر گفت از آرام راه گریز
ندارد خردمند بودن روا	بشهری که بیداد شد پادشا
کزو خیزد اندر جهان رستخیز	ز بیدادگر شاه باید گریز
برادر بود یا دلارام دوست	چه گوید که دانی که شادی بدوست
زمانی کزو گم شود بدگمان	دگر آنک پرسد ز کار زمان

روا باشد ار چند بستایدش	هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنک پرسید از مرد دوست	ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بیوش	چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن تر و رادتر	دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنک پرسد که دشمن کراست	کز و دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بید	ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آنک پرسید دشوار چیست	بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بد بود و بد ساز با وی نشست	یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنک گوید گوا کیست راست	که جان و خرد بر گوا بر گواست
به از آزمایش ندیدم گوا	گواى سخنگوی و فرمانروا
زیانکارتر کار گفتی که چیست	که فرجام ازان بد بیاید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا	هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود	گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنک گوید که گردان ترست	که چون پای جویی بدستت سرست
چنین دوستی مرد نادان بود	سرشتش بد و رای گردان بود
دگر آنک گوید ستمکاره کیست	بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوان	چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان
هر آن کس که او پیشه گیرد دروغ	ستمکاره‌ای خوانمش بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست	پر آزارتر درد آزار کیست
سخن چین و دو روی و بیکار مرد	دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش	که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آن کس که راند سخن بر گزاف	بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها بود در نهفت	پشیمان شود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گشاید سخن	بیش آرد آن لافهای کهن
خردمند و گر مردم بی‌هنر	کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران دهر	یکی زهر یابد یکی پای زهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین	که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد	دل راد او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند	بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد شد	دل شهریار از غم آزاد شد
نبشتند عهدی بفرمان شاه	که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس رومی شد از باد خشک	نهادند مهری بروبر ز مشک
بموبد سپردند پیش ردان	بزرگان و بیدار دل بخردان

پیمان نوشتن نوشین روان پسر خود را هرمزد

جهان را نمایش چو کردار نیست	نهانش جز از رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری اگر گرم و رنج	همان بگذری زین سرای سپنج
بپیوستم این عهد نوشین روان	پیروزی شهریار جوان
یکی نامه شهریاران بخوان	نگر تا که باشد چو نوشین روان
به رای و به داد و به بزم و بجنگ	چو روزش سر آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد	خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی	روان را ز توبه تو برتافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد	چو اندر ز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد به بن	یکی نو پی افگند موبد سخن
هم آواز شد رایزن با دبیر	نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان	به هرمزد ناسالخورده جوان

سر نامه از دادگر کرد یاد	دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنکه که باشی بدو شادتر	ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی بجای	بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز	به رخشنده روز و شب دیرباز
بجستیم تاج کیی را سری	که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شش بود ما را پسر	دلافرز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی	خردمند و زیبای افسر بدی
به هشتاد بر بود پای قباد	که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتاد و چار	ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجستم برین	که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار	نباشی جز از شاد و به روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد	خود ایمن بخشبی و از داد شاد
به پاداش نیکی بیابی بهشت	بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار	که تندی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی	بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد	چو گردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد را شتاب اندر آرد بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش	بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد	کزان بد ترا بی‌گمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور	همه پندها یادگیر از پدر
ز بیزدان‌گشای و بیزدان‌گرای	چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد	بود تخت آباد و دهر از تو شاد

چو نیکی نمایند پاداش کن	ممان تا شود رنج نیکی کهن
خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بداندیش تاریک دار
به هر کار با مرد دانا سگال	به رنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه	بماند به تو تاج و تخت و کلاه
هر آن کس که باشد ترا زیر دست	مفرمای در بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر	ز داد تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار	به بیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار	همه کار او چون غم خویش دار
ور ایدونک دشمن شود دوستدار	تو در بوستان تخم نیکی بکار
چو از خویشتن نامور داد داد	جهان گشت ازو شاد و او از تو شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار	ببخشای بر مرد پرهیز کار
که گر پند ما را شوی کاربند	همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیک خواه تو باد	همه نیکی اندر پناه تو باد
مبادت فراموش گفتار من	اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان	تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد	همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ	برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی کزو دور باشد گذر	نپژد بدو کرکس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند	بیلا بر آورده چون ده کمند
نبنشته برو بارگاه مرا	بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افگندنی	هم از رنگ و بوی و پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنید	ز مشک از بر ترگم افسر کنید
ز دیبای زربفت پر مایه پنج	بیارید ناکار دیده ز گنج

بر آیین نیکان ما در میان	بیوشید بر ما برسم کیان
بر آویخته از بر عاج تاج	بسازید هم زین نشان تخت عاج
اگر طاس و جامست اگر گوهرست	همان هرچه زرّین به پیش اندرست
ز مشك و ز کافور و عنبر دویست	گلاب و می و زعفران جام بیست
ز فرمان فزونی نباید نه کاست	نهاده ز دست چپ و دست راست
بدو اندر افکنده کافور و مشك	ز خون کرد باید تهیگاه خشك
نباید که بیند کسی شاه را	ازان پس بر آرید در گاه را
نیابد بر ما کسی نیز راه	چو زین گونه بد کار آن بارگاه
کسی کش ز مرگ من آید گزند	ز فرزند و ز دوده ارجمند
که این باشد آیین پس از مرگ شاه	بیاساید از بزم و شادی دو ماه
بگیرید برین نامور پادشا	سزد گر هر آن کو بود پارسا
دم خویش بی‌رأی او مشمرید	ز فرمان هرمزد بر مگذرید
پس از عهد يك سال دیگر بزیست	فراوان بران نامه هر کس گریست
تو این یادگارش بزنهار دار	برفت و بماند این سخن یادگار
بیارایم و بر نشانم بگاه	کنون زین سپس تاج هرمزد شاه